

نزدیک ظهر شد و با همان آقای که نماینده هتل بود و فارسی و ترکی بلد بود صحبت کردم. به اکسلسیور که رسیدیم من دیدم جمعیت عجیبی است در اکسلسیور، با آن پیش آمد دولت و کمونیست ها هم بودند من وحشت کردم، من فقط آنجا در عمرم ترسیدم، قلبم تکان خورد، گفتم نسبت به اعلیحضرت حتما " یک عملی انجام شده، تروری، چیزی شده. در این بین خودم را پرت کردم از اتومبیل پائین و دیدم توی آن سالن بزرگ، چه جمعیت عجیبی بود! اهی من همینطور چشم را با طرف میانداختم، یکوقت دیدم یک کسی دستش را بلند کرد، خدایا مرزد اعلیحضرت دستش را بلند کرده بود! واگر نکرده بود من مرده بودم. وقتی رسیدم بایشان گفتم قربان من دیگر نفسم دارد بند میاد، داشتم میمردم اگر اعلیحضرت دستتان را بلند نکرده بودید همین جا افتاده بودم. فرمودند: اوضاع مثل اینکه آتابای، برگشته... بیا و ببین، تلگراف را دادند دستم، تلگراف انگلیسی بود، گفتم قربان منکه نمیدانم این را برای من بخوانید، من باقی را نمیخواهم. خدایا مرزدش، اولین تلگراف از دولت آبادی بود. تلگراف تبریک و تغییر وضع، اولین تلگراف.

سؤال: دولت آبادی چه کاره بود آنوقت؟

آقای آتابای: هیچی بیکار بود. یکوقتی رئیس شهرداری شد، چه اسم خوبی دارد، حسام، بسیار مرد خوبی بود، اولین تلگراف مال او بود. تا این دو روز هم که مادر مر بودیم روزهای قبل علیاحضرت ثریا پای تلفن بودند و میگفتند: این سفیرها تلفن میکردند و شماره تلفن علیاحضرت را میدادند و میپرسیدند: آتابای کجاست، آتابای بگوئید که حرف بزنند. بمن میگفتند آتابای، مرا میشناختند دیگر، ولی آن روزیکه این تلگراف آمد تا عصری که اوضاع برگشت، علیاحضرت ثریا مرا صدا کرد و گفت: میدانی ترقی کردی؟ گفتم چطور قربان؟ گفت: دیگر میگویند " اکسلسی " آتابای کجاست؟ گفتم، ترا خدا؟ گفت والله، همه دیگر تلفن میکنند " اکسلسی "، دیشب تا آتابای مرا هم قبول نداشتند، حالا " اکسلسی " میگویند. گفتم اینها همان پدر سوخته ها، همانهایی بودند که با بیزید و معاویه موافقت کردند. خدا شاهد است آنروز گفتم.

اعلیحضرت میل داشتند که شبه حرکت بکنند، عرض کردم که قربان پنجشنبه برویم برای اینکه جمعه هم عید قربان است، برویم کربلا و نجف و شبه صبح میرویم تهران، علیاحضرت مخالفت کردند. بایشان گفتم: قربان پدرتان اینجاست، تلگراف میکنم بیاید پهلوتان، چرانمیگذارید، ما هر چه زودتر برویم و گرم، گرم بهتر است. خدای نکرده یک پیش آمدی میکند. آمدیم دوستانمان هم خیالشان عوض شد. همینطور گفتم، اعلیحضرت هم

فرمودند خیلی خوب ، رفتم از چیز طیاره اجاره کنم ، رفتم برای پنجشنبه طیاره گرفتم ، پنجشنبه طیاره حاضر نبود و خراب بود . یک شرکت هلندی بود بنام ک . ال . ام ، ک . ال . ام خراب بود و گفتند فردا صبح طیاره حرکت میکند . صبح جمعه به سلامتی شما ، من و اعلیحضرت و خاتم سوار طیاره شدیم روبه بغداد آمدیم . توی راه من بایشان عرض کردم ؛ این سردار را شما را گریباً بدجلو کتکش میزنم ، یک سیلی میزنمش قربان! گفت ؛ نه ، نکن اینکار را بداست . گفتم ؛ آخربدر سوخته دیگر بدتر از همه آن طیاره مان راهم میخواست ببرد . گفت ؛ نه کاری نداشته باش ، گفت ؛ نه ، ما ادب میکنیم . رسیدیم بفروودگاه دیدیم ملک عبداللله از طرف اعلیحضرت که ناخوش بود آمده ونوری سعیدهم که وزیر خارجه اش که منرا میشناخت ودو ، سه دفعه به ایران آمده بود و من پذیرا ئیش کرده بودم آمده و خیلی هم با من دوست بود ، منرا گرفت و ماچ و بوسه کرد گفت ؛ آن کپها و غلی ، آن پدر سوخته هنوز سفیر کبیر هم نشده زیرا معرفی نشده است و این فضولیا را کرده است ، منم که اینجا نیومدم ، میخواست طیاره تان را ببرد . بهر حال نوری سعید خیلی محبت کرد و شب رفتیم آنجا .

سؤال: سفیر آمده بود فروودگاه یا نه؟

آقای آتابای: بله سفیر آمده بود . سردار ... تعظیم کرد و دوسه نفر هم همراهش بودند . من تلگرافها را از او گرفتم و گفتم ؛ لازم نیست صحبت بکنید . این را گفتم و تلگرافها را گرفتم و گفتم ؛ احتیاج به چیز ندا رد که شما عرض تبریک بگید و فلان و اینها . تلگرافها را گرفتم و رفتیم بهمان منزلی که بودیم . تلفن زنگ زد و آقای سفیر کبیر بمن اعتراض سیاسی کرد و یک لغت خوبی گفت ؛ یعنی از من شکایت کرد که شما بمن توهین کردی ، گفتم اگر شاه نبود ترا همانجا کشته بودم ، همینطوری گفتم ؛ آقای سردار را شما را اگر اعلیحضرت نبود ترا کشته بودم ، من میخواستم پدرت را در بیآورم ، همانجا برویت را ببرم ، شاه نگذاشت . پای تلفن این حرفها را گفتم و او گوش را گذاشت زمین . عرض کردم فحشها را دادم و پدرش را در آوردم . میدانست که میگویم ، خدا بیا مرز دش . بعد تلگراف کردم که از تهران برای اعلیحضرت لباس نیروی هواییش را زود برسانند ، شبانه با طیاره فرستادند و صبح آوردند . گفتم ؛ حالا قربان میدانید چه باید کرد؟ گفتم امروز باید برویم نجف ، و باید برویم زیارت . آقا دوتا طیاره بمانند ، یکی شاه ، یکی من ، از آن کوچکها بود . هلیکوپتر نبود . آن طیاره کوچکها ، اسم خوبی داشت ، جت کوچک بود ، رفتیم نجف پیاده شدیم ، خیلی با احترام تمام و آنجا دیگر سرقنسول هایمان پیاده شدند . ما اعتنایشان نکردیم ، رفتیم زیارت و از زیارت رفتیم یک باغی چائی خوردیم و یک چیزی خوردیم و بعد سوارا تو موبیل شدیم و بعد با تو موبیل آمدیم ، شب شده بود . نجف راهم زیارت کردیم ، مشرف شدیم ، حضرت عباس را زیارت

کردیم، همه را زیارت کردیم و آمدیم. فردا صبح می‌خواهیم حرکت کنیم، گفتند چرا تلگراف از تهران نیامده است؟ من گفتم: ما برویم حالا چه کار داریم حرکت می‌کنیم. همینطور لری گفتم حرکت بکنیم و حرکت کردیم. خدایا مرز دش وقتی از آنجا خواستیم حرکت بکنیم من دیدم از این چیزهای طیاره که آدم اگر بخواد خودش را از هوا پیما بیندازد، آوردند، گفتم: وقت آمدن چرا اینها نبود، حالا که رفتن است! نمی‌خواهم بیایا، البته آن بیچاره‌ها هیچ تقصیری نداشتند و خاتم آنها را گذاشت و آمدیم فرودگاه مهرآباد پیاده شدیم. دیگر همه بودند. جلال و جبروت همه بودند. زاهدی اول شرفیاب شد پای پله. نصیری و اینها هم ایستاده بودند.

سؤال: بفرمائید وقتی که از رم حرکت کردید رو به ایران چه احساسی اعلی حضرت داشت؟

آقای آتابای: فوق العاده خوشوقت بودند، ولی ناراحت بودند از اینکه مبادا آدم کشی شده باشد، متاسف بودند، می‌گفتند من دلم نمی‌خواهد خون کسی بریزد، از آنوقت می‌گفت من دلم نمی‌خواهد خونریزی بشود. خیلی دل‌رحم بود.

سؤال: هیچ صحبتی هم کردند در هوا پیما یا بیشتر توی فکر بودند؟ آیا تنها بودند توی هوا پیما و کمتر صحبت می‌کردند در برگشتن؟

آقای آتابای: بله، برگشتن، روزنامه نگارهایی که در رم ما را چسبیده بودند، همه را میهمان کردیم و آوردیم. صد و هفتاد و هشتاد نفر بودند.

سؤال: توی هوا پیما خودتون؟

آقای آتابای: ولی ما بغداد ما ندیم و آنها آمدند تهران. یک پیرزنی هم بود آنجا که بند کرده بود بمن، روزنامه نگار بود و یک عکاس هم دنبالش بود و دو نفر بودند و بمن اصرار می‌کرد که وقایع را بمن بگو، گفتم من زبان نمیدانم به آن یا روگفت که دروغ می‌گوید و زبان میدانم ولی نمی‌خواهد حرف بزند. فردا صبحش رفته بود یک ایرانی را پیدا کرده بود و آورده بود که از من حرف بپرسد، گفتم من حرفی ندارم. خیلی از من عصیان بود آن خانم ولی آن خانم را آوردیم تهران و در تهران از او پذیرائی کردیم و در آنجا با او حرف زدیم، گفتم دیدی من حرف بلد نیستم بزنم.

سؤال: توی هوا پیما، اعلی حضرت با این مخیرها صحبت می‌کرد؟

آقای آتابای: بله صحبت می‌کردند، می‌رفتند خودشون صحبت می‌کردند.

سؤال: خود شما البته در آن موقع رم بودید ولی بعداً " شنیدید که این جریان چه بود و ۲۸ مرداد چه جوری شد؟

آقای آتابای: موضوع مصدق بود که الان توی روزنامه‌ها مینویسند. مصدق را آلت کرده بودند، توده‌ایها فشار می‌آوردند و یواش یواش، کمونیست میشد اگر این پیشاً مدنمیکرد، صد در صد کودتا میکردند و مصدق را می‌آوردند و بعد هم مصدق را بلند میکردند، مصدق را بلند کردن کاری نداشت برای توده‌ایها.

سؤال: تا چه اندازه فکر میکنید که واقعا " توی این جریان، امریکاییها و انگلیسها دست داشتند؟ هیچ اطلاعات دست اول خودتان دارید؟

آقای آتابای: بنده دست اول فکر میکنم در ۲۸ مرداد امریکاییها بمانکم کردند. البته من چون داخل سیاست نبودم، هیچوقت با سیاست کاری نداشتم من نوکر دایره بودم به سیاست هیچوقت دخالت نمیکردم، آنطور که خودم حس کردم، شنیدم، مثل اینکه آنجا کمک کردند به ما.

سؤال: توی رم، امریکاییها و خارجیها با اعلیحضرت تماس داشتند؟

آقای آتابای: سفیر امریکا تماس داشت، یک زنی بود، شب آمد و از در پشت آمد، بنده بردم ایشانرا و شرفیاب شد، مدتی هم بود و با او ملاقات کردند.

سؤال: بعد وقتی وارد تهران شدید، توی فرودگاه؟

آقای آتابای: وقتی وارد تهران شدیم در فرودگاه مثل اینکه دنیا را تازه بمن داده بودند، منکه هیچ میدی نداشتم، خدایا مرزه، اعلیحضرت موقع رفتن هم بمن گفت: آقا زن و بچه‌ات را کجا میگذاری و میآئی با من؟ گفتم: فدای سرتون همه چیزهایم. من شما را نمیتوانم ول کنم. واقعا " هم من عاشق شاه بودم، صحبت نوکری نبود، علاقه داشتم و هر روز صبح اگر ایشانرا نمیدیدم در تهران دیوانه میشدم. هر روز صبح ساعت، سوارشان میکردم تا دفترشان و پیاده میکردم. هر روز زیارتشان میکردم، نمیتوانستم واقعا " علاقه داشتم. آنجا هم که رفتم در قاهره، وقتی آن پیشاً مدرادیدم بقدری ناراحت شدم، سه شبانه روز خواب نبرد. همان قبر، همان قبری که پدرش را گذاشتند، همانجا، جنازه پدرش را هم من بردم آخر. وقتی رفتم برای تشییع جنازه، من رفتم، والا حضرتها بودند، من بودم و یزدان پناه بود. وقتی از همان مسجد جنازه را آوردیم پایین و مومیایش را برداشتند و رفتیم به مکه و البته طواف در مکه ممنوع بود، به مدینه رفتیم، از آنجا برگشتیم آمدیم. این کارها را همه‌اش را بودم. تا سرف من از اینجا است که

این پیش آمدها چیز عجیبی است که پدر در اینجا با شد و پسر هم بی‌آید اینجا و او چهارم باشد و این پنجم باشد، چهارم مرداد و پنجم مرداد. فوق العاده است، این را نمی‌شود کاکا ریش کرد، فوت پدر چهار مرداد، فوت پسر هم پنج مرداد. اینها را آدم وقتی می‌نشیند و فکر میکند دیوانه میشود. من تحصیلاتی ندارم زیاد، اصلاً "میتوانم بگویم هیچ و خیلی مختصر، ولی داخل اینکارها هم هیچوقت نمیشدم، چون فقط عشقم ورزش بود و سوارکاری و اسب و شکار و گردش و زیر سایه شاه هم همه چیز داشتم، بکسی هم کاری نداشتم. محبت هم داشتم، خانواده هم بمن محبت داشت، همینطور که الان هم به محبت والا حضرت اشرف من اینجا ماندم و خوب ایشان کمال محبت را دارند. من از ۶ سالگی پهلوی اینها بودم، اینها ۶ ساله بودند، ۷ ساله بودند همه شان را سوار اسب کردم، یادشان دادم، تعلیم سواری دادم، اینکارها را کردم. خدمت را بدرستی انجام دادم، پهلوی خدای خودم روسفید هستم... ولی این گفتار ما خیلی زیاد است. باید یک قدری از مسافرت‌های رضا شاه برایتان تعریف کنم و محمد رضا شاه را در وقت دیگر بگویم.

* * *

آقای قریشی! یک قسمت کوچکی را که باید بگویم و فراموش کردم، هتل اکلسیور رم با آن پیش آمد و آن وضعیت که بودیم شب من داشتم قدم می‌زدم دیدم یکنفر از پشت سر، چشمهای مرا گرفت. من کسی را نداشتم، آشنا نی‌را نداشتم، گفتم من چه میدانم شما که هستید؟ برگشتم و نگاه کردم و دیدم والا حضرت اشرف هستند، تعظیم کردم و دستشان را بوسیدم و گفتم قربانان به بخشید. رشادت شما را میدانم که چقدر هست و چقدر بزرگوار هستید که در یک همچین موقع بایک پیراهن از پاریس پاشدید آمدید که شاه را زیارت کنید و این فوق العاده است. نمیشود گفت که این خواهر چقدر بزرگ است و من هیچوقت آن شب را فراموش نمیکنم. بعد با اعلیحضرت ملاقات کردند و من بودم و این یکی از شبهای تاریخی بود برای من و زندگی من، که والا حضرت اشرف تک و تنها تشریف فرما شده بودند از پاریس آنجا برای دیدن شاه. خواستم اینرا بگویم که فراموش کرده بودم.

سؤال: راجع به رابطه اعلیحضرت و والا حضرت اشرف، آیا آنها خیلی بهم نزدیک بودند؟

آقای آتابای: خیلی بهم علاقه داشتند، فوق العاده، فوق العاده دوست داشتند. مخصوصاً والا حضرت اشرف اگر تلگرافاتی، چیزی از نظر مالی و اینها به بهبهانیان میکرد که من یکی دو تا پیش را اطلاع داشتم فوراً "امیر میفرمودند که فوراً" وسائلش را فراهم کنید، اگر کوتاهی هم شده باشد

از طرف نوکرها بوده ، والاخص اعلیحضرت بقدری محبت داشتند که فکرش را نمیشد بکنید .

سؤال: هفت ، هشت سال اول سلطنت اعلیحضرت ، یکی از مشاورین اصلی ایشان والاحضرت اشرف بودند؟

آقای آتابای: بله همیشه والاحضرت اشرف بود. خوب یک وقتی از داخله یک صحبت هائی میشود که در مورد اخلی بنده و شما هم ممکن است با زنهایمان حرفهائی بشود وزن بنده با من یک صحبت هائی داخلی بکند ، آن مسائل مربوط به محبت شاه نبود. هیچوقت محبتش کم نشد. من ندیدم یکوقت نسبت به اینها تندی بکند. هر وقت هر چیزی خواستند ، عمل میکردند .

سؤال: بعد که از رم به تهران آمدید ، والاحضرت اشرف رم ماندند؟

آقای آتابای: بنده دیگر والاحضرت اشرف را بعد ، در تهران زیارت کردم .

سؤال: در رم ماندند؟

آقای آتابای: مثل اینکه پاریس ماندند و پاریس بودند .

سؤال: آیا در رم آمده بودند به دیدن اعلیحضرت ؟

آقای آتابای: بله ، آمدند و شب یعنی همان شبی که فردایش خبر آمد ، تازه خبر نرسیده بود ، فردا خبر رسید یعنی چهارشنبه خبر به ما رسید. سه شنبه شب آمدند که یک شب هم با شاه رفتند و شام خوردند و خبر هم که شنیدیم ، شب بعدش رفتند با اعلیحضرت و علیاحضرت و والاحضرت ، سه تائی و بمن فرمودند امشب چکار میکنی؟ عرض کردم: امشب با اجازه تان میخواهم شراب بخورم ، دیگر امشب موقع شرابخوری من است . عین حقیقت را بایشان عرض کردم ، چون شرابهائی بغلی داشتندم . من نخورده بودم شیرین و خوب . نشستم آن شب جای شما خالی دو بطری خوردم ، باز هم جا داشت بخورم برای اینکه آنقدر خوشحال بودم و تا ساعت ۳ بعد از نصف شب دم اطاق نشستم تا اینها آمدند و ساعت سه بود که رفتند توی اطاق های خوابشان و من خدا جافظی کردم . والاحضرت اشرف هم آنشب خدا حافظی کردند دیگر نفهمیدم چه وقت رفتند .

مرحله دوم مصاحبه

سؤال: جناب آتابای میخواستم خواهش کنم بفرمائید اعلیحضرت رضا شاه در داخل سفر میکردند ، سرکار جزو ملتزمین رکاب بودید؟ اعلیحضرت به شمال خیلی میرفتند در آن موقع و به رامسر خیلی علاقه داشتند؟

آقای آتابای: اعلیحضرت در سال دوم مرتبه به شمال می‌رفتند. یکی آبان ماه بود، ۱۵ آبان. یکی پانزدهم اردیبهشت، هرسفرشان هم ۱۵ روز طول میکشید. گاهی از راه فیروزکوه تشریف می‌بردند به گرگان و گنبد و مراجعت می‌فرمودند به بابل و به نوشهروازراه چالوس برمیگشتند و گاهی از آن خط می‌آمدند و گاهی از راه چالوس می‌آمدند به نوشهروازراه و مسروا و اینطور می‌آمدند به بابل. این دو سفر را همیشه برنامه‌شان مرتب بود و طبق برنامه مسافرت می‌کردند. یکی از مسافرت‌هایی که خاطر می‌آید: اعلیحضرت رضا شاه در یکی از سفرهایشان به آذربایجان، والا حضرت ولیعهد را هم قبل از رفتن مسافرت به اروپا در رکابشان بردند، و رفتند به آذربایجان و خوی و سقزو و سنندج و قسمتهای آذربایجان را بازدید فرمودند، در مراجعت از راه اردبیل آمدند به آستارا، از آستارا تشریف فرما شدند به رشت، عده‌ای هم ملتزم رکاب بود، در حدود ده، پانزده نفر هم جزو ملتزمین رکاب بودند، مخصوصاً " سردار اسعد بود خوب خاطر هست، در آن سفر ناصر قشقائی هم بود، قائم مقام الملک بود، سردار مدحت بود، خدایار خان بود، آمدیم وارد به رشت، که تشریف فرما شدند. بندر پهلوی ناهار خوردند و آمدند به رشت. قرار بود در پهلوی و رشت سه روز اقامت کنند بنده را احضار فرمودند و فرمودند: من سه روز پسر در اینجا هستم. یک محلی را برای ما بوذرجمهری خریده است بنام سخت سر.

سوال: بوذرجمهری که بود؟

آقای آتابای: کریم آقا رئیس حسابداری وقت بود، رئیس حسابداری دربار و رئیس املاک. بله محلی را خریدند بنام سخت سر و میگویند جای خوبی است و چون آنجا هیچ وسائل پذیرائی نیست، شما بروید آنجا و محلی را برای پذیرائی و برای خودم و برای ولیعهد و ملتزمین رکاب و حتی غذا و شام و همه چیز را تهیه بکنید و اول آن حدودی را که برای ما خریدند، یعنی آن حد خاکی که خریداری شده می‌آید آنجا بیاید و آنجا بایستند که ما بدانیم از کجا خریده شده، خود شما هم بی‌آید. بنده قبلاً رفتم. البته خاطر تان هست آنوقت این سفید رود و اینها پل نداشت، اتومبیل‌مان را شب می‌گذاشتیم توی قایق رد می‌کردیم و می‌آمدیم اینطرف جاده در لاهیجان. اتومبیل را شب گذاشتیم توی قایق ورد شدیم. آمدم بنده شب را در شهسوار ماندم. از سخت سر رد شدم چون محل اقامت در سخت سر نبود، شب را آنجا ماندم. منزل کارپرداز آنجا که رئیس املاک آنجا بود بنام حسن حریری، سروان حسن حریری، افسر بود، او را برداشتیم و صبح برگشتیم به محل سخت سر. در سخت سری که فرموده بودند، دوتا اطاق آهکی بود که آب معدنی پهلویش در می‌آمد، یک بوی تعفن هم میداد، ولی دوتا اطاق بود توی این جنگل و فقط البته دید جنگل زیاد بود که همین را مسری را که الان

ملاحظه میفرمائید مرحوم رضا شاه وقتی وارد شدند، دو روز بعدش ما برای ملتزمین رکاب از این آلاچیق ها زدیم و آشپز تهیه کردیم و غذا و همه چیز حاضر شد بهر حال، رختخواب و فلان همه چیز حاضر شد بهر حال. از نظر پذیرائی همه چیزمان مرتب شد. در موقع تشریف فرمائی آمدیم خوب استقبالی بکنند. اهل شهسوار چون نزدیک به اینجاست، ۲۰ کیلومتری اینجاست، شهسواریهها بیایند و استقبال بکنند. تجار شهسوار را حاضر کردیم، قبول کردند با کمال علاقه آمدند به نزدیکی را مسرا از طرف رشت به استقبال. عده ای از اینها دلشان میخواست کراوات بزنند ولی زدن گره بلد نبودند، من اینجا شدم معلوم گره زدن کراوات برای اینها. کراوات رازدم برای اینها و لباسشان را مرتب کردم و ایستادیم. مرحوم شاه رسید و پیاده شد و اعلیحضرت همایونی یک نگاهی کردند و فرمودند: اینها تجار شهسوار اند؟ من عرض کردم بلسه، برای استقبال و شرفیابی به پیشگاه مبارک آمدند. یک خنده ای کردند و فرمودند: اینها کراوات از کجا زدند؟ اینها بلدند کراوات بزنند؟ چاکر خجالت کشیدم، گفتم غلام اینکار را کردم. فرمودند: حالش هم میروی و باز میکنی؟

محل خاکی که خریداری شده بود از آنجا بود که الان نزدیک دریا سرنامی است. اعلیحضرت وارد محل شدند. وارد محل شدند و خوب دوتا اطاق بود، یکی را برای ولیعهد درست کرده بودیم و یکیش را هم برای اعلیحضرت. همین دوتا اطاق خالی بود. ولی بوی آب معدنی هم میآمد، دیگر ناچار بودند چون جایی نبود. اینجا است که فکر میکنم که چه مقامی و چه فکر بزرگی داشت این پادشاه. شب آمدند آشپزخانه را بازدید کردند ببینند ما اینجا تهیه ای که دیده ایم برای ملتزمین و مستخدمین، غذا و اینها همه چیز آماده است یا خیر و ملاحظه فرمودند که همه چیز داریم. حتی سؤال فرمودند چی درست کردید؟ عرض کردم پلو درست کردیم، چلو درست کردیم، خورش درست کردیم، همه چیز داریم، خیلی هم خوشوقت شدند. شب را ماندند، صبح بلند شدند و مهندس را خواستند. مهندسی که فرستاده بودند از تهران، اسم خوبی داشت که مهندس سرداری بود و رمنی بود بهر حال در روسیه هم کار کرده بود و مهندس را خواستند و دستور ساختن این کسب را مسرا در همان محلی که شب بودند، دادند با یک قدری فاصله آنطرفتر، آب معدنی اینطرفتر، سمت مشرق و مغرب ولی ایستا دندرو بروی همین بلواری که الان فعلاً هست، آن بالا ایستادند، غلام آنجا در نزدیکی بودم، با چوب دستی اشاره کردند اینجا یک خیابانی درست کنید برای گردش مردم ولی جنگل را دست نزنید. از این وسط بلوارمانند برونند کناره دریا و بیایند. فکرشان بقدری عالی بود، اروپا هم نرفته بودند، این دستورات را دادند و آمدند. وقتیکه این او آخر آقای شریفامامی رئیس بنیاد پهلوی شد و شروع کرد به فروختن

آنجا و این بلوار را خراب کرد من خیلی ناراحت بودم که یک همچین شخصی فکر باین بزرگی برای مردم داشت و این آقای اروپا دیده و همه جا دیده آمده و دارد اینجا را خراب میکند. این بود که بعرضشان رساندم که شریف امامی اینکارو میکند. عده ای هم مخالف شریف امامی شدند سرهمین کار. با من موافقت کردند، خوب خاطر هست شبی که انور سادات آمده بود رفتیم بیرون شام خوردند، پیاده آمدیم طرف کاخ که برسانمشان، این ساختمانهای که شریف امامی درست کرده بود بدمنظر بود. صحبت شده بود با علیاحضرت، علیاحضرت هم مخالف بودند، علیاحضرت فرمودند: ببینید چه خراب کرده این دیدگاه را و توی خیابان را. اعلیحضرت فرمودند: بله، یکی از مخالفین سرسختش هم آتابای است که اینجا است. مخصوصاً "انور سادات هم نگاه کرد گفت: بله حیف بود اینجا را گزفتند خراب کردند. ایشان را مسرراً اینطور خراب کردند، در صورتیکه این پادشاه فقط فکرش آبادی بود و بس. اما راجع به املاک که میگفتند املاک خریده و فلان... املاک چیزی نبود. املاک یک خرابه ای بود، من خودم از زبان شنیدم که من اینها را میخرم و آباد میکنم برای مردم. در مقابل هر دهی دو سه تا خانه رعیتی ساخت که همان فرم بسازند، البته بعد از تشریف فرمائیشان، آنها را خراب کردند، رعایا اصلاً نرفتند توی آن خانه ها بنشینند، برای اینکه عادت نداشتند به آنطور جاها و اینطور محلها. خلاصه اعلیحضرت شمال را باین شکل آباد کردند. من خاطر میآید از تهران بس ما زندگان اگر میخواستید بروید، ده روز، دوازده روز یا قاطریا با اسب میرفتیم توی لش آب و گل ولی بعد در زمان اعلیحضرت رضا شاه چهار ساعت میرفتیم فیروزکوه. پنج ساعت میرفتیم مازندران و مازندران را آباد کرد واقعا". شهر قدیمی اشرف را درست کردند. کاخ شهراشرف را درست کردند در بهشهر. قسمت استرآباد را همینطور، ترکمن صحرا خیلی آباد شد. مردمشان کوچ کردند و ساختمان کردند و در ساختمانها منزل میکردند. گنبد اینطور آباد شد. در شمال آبادی فوق العاده در زمان رضا شاه شد. در زمان رضا شاه تمام این تغییرات شد. البته بعد از ایشان هم که در زمان اعلیحضرت شاه فقید بود خوب نگهداری کا ملا" شد و مردم هم راضی بودند و اغلب مردم هم اظهار کردند که املاک ما را به زور گرفتند، چه کردند، پول ندادند. مرحوم شاه همه را دستور داد پول دادند، دومرتبه.

سؤال: مرحوم محمد رضا شاه؟

آقای آتابای: بله دستور فرمودند: هر کس اعتراض داشت، پول بآنها دادند. مثلاً یکی میگفت من ده هزار تومان اینجا کم گرفتم، ده هزار تومانش را میدادند. تمام را پول دادند که هیچکس دیگر هیچگونه اعتراضی نداشت. با شد و املاک راهم واگذار کردند به دولت و بنیاد پهلوی و اینها. بطور کلی

اصلاً خود اعلیحضرت محمد رضا شاه چیزی که در آنجا داشت ، یک کاخ در بابل برای خودشان نگه داشتند و یکی هم در رامسر . این دو تا کاخ را داشتند . در نوشهر هم کاخ داشتیم . کاخ دوا طاقه بود . اعلیحضرت رضا شاه از آنجا رد میشد ، چائی میخورد . این بنا م کاخ سلطنتی بود ، ولی اعلیحضرت محمد رضا شاه وقتی میرفتند برای آب تنی و برای دریا آنجا میرفتند در همان اسکله ، دوا طاق چوبی درست کرده بودیم . مهندس اولش من بودم . من اطلاعاتی هم از مهندسی نداشتم ، دو تا اطاق چوبی درست کردم که میآمدند ناها را میخوردند ، آب تنی میکردند میرفتند . بتدریج اطاقها زیاد شد ، شده تا اطاق ، چهار تا اطاق ، یک سالن شد ، یک آشپزخانه شد ، یک حمام شد ، بتدریج ... باز هم اعلیحضرت چندین سال در همان اطاقها زندگی میکردند . شب اگر واقعاً " باران و باد میآمد و سیل میآمد ما نا راحت بودیم ، حتی یک شب طوفان بقدری شدید شد که اعلیحضرت و علیا حضرت رفتند به چالوس ، توی یک اطاق مهمانخانه ماندند . اخیراً " تصمیم داشتند که ساختمان بکنند که مشغول شدند ، نقشه اش را هم تصویب فرمودند ، ولی متأسفانه همینطور روی زمین ماند . دیگر نشد . این در قسمت آبادیشان بود . خاطر هست که در چمخاله ، روستا املاک خود شیرینی هم میکردند . یک رئیس املاک ، یک خانه را سند نوشته بود که ۱۵ ریال قیمتش را صورت داده بود . مرحوم شاه فرمودند : خانه پانزده قران ؟ این را من در آن سفر بودم که به چمخاله رفتیم و آن شخص هم اسفرا جانی بود ، همه آقایان هم میشناسندش . فرمودند : این خانه ۱۵ ریالی چیست مردیکه ، خانه درب داشت یا نه ؟ گفت : قربان در نداشت . گفت آخر پنجره نداشت ؟ هیچی نداشت ؟ ۱۵ قران . گفت : قربان خرابه بود .

تمام این گرفتاریهایی که تازه به املاک رضا شاه میگویند ، تقصیر مباشرین املاک بود . هیچکدام را شخص ایشان دخالت نداشتند . آنها دخالت میکردند ، محرمانه ، مردم اگر آزاری میدیدند ، خود شاه فقط نظرش آبادی بود و والسلام .

سؤال : این علاقه ای که به ما زندران ایشان داشتند خوب مربوط میشد بیشتر باینکه خودشان اهل آنجا بودند ؟

آقای آتابای : آنطرف ما زندران ، اهل سوادکوه بودند ، در سوادکوه متولد شده بودند اعلیحضرت رضا شاه .

سؤال : پدر اعلیحضرت رضا شاه ، افسر بود یا سربا ز بود ؟

آقای آتابای : پدر ایشان سرگرد بود بنا م داداش بک ، بله لقبش داداش

بک بودورئیس فوجهای که برای ما موریت میرفتند، در آنموقع از ایمن سیلاخوریها برای ما موریت میرفت. از سوادکوه میرفت، از تبریز میرفت، ایشان هم مال سوادکوه را میبرد. افواج را اینطوری میبردند سابق، سرباز میبردند. برادرشان هم سرهنگ بود.

سؤال: رضاشاه برادر داشتند؟

آقای آتابای: بله برادرشان سرهنگ بود، علیخان و در تهران طبیب بود. دکتر هم بود و قبل از کودتای فوت کرده بود. قبرش هم در باغ طوطی است. هم پدرش و هم برادرش. قبرش در همان باغ طوطی است در حضرت عبدالعظیم.

سؤال: خواهرنداشتند؟

آقای آتابای: دو تا خواهر داشتند که هر دو فوت کردند.

سؤال: بچه نداشتند؟

آقای آتابای: چرا، بچه‌هایشان بودند که به آنها محبت شده، اعلیحضرت هم املاک دادند.

سؤال: فامیلیشان چه بوده؟

آقای آتابای: اسم فامیلیشون را گذاشته بودند: پهلوی، پهلوی نیا، پهلبد، اینها بودند. این او آخر هم بودند، زندگی‌شان مرتب بود. افسرهاشان، یک‌دهه‌ای را اعلیحضرت رضاشاه از اقوامش، از خواه‌رزاده و برادرزاده و اینها همه در حدود ۲۰ نفر را آوردند به دانشکده افسری به درجه افسری، به مقام سرهنگی و اینها هم رسیدند. سرتیپ هم شدند. حتی این او آخری‌شان سرلشگر هم شد، رئیس شهربانی شیراز بود.

سؤال: اسمش چه بود؟ این پسرخواهر رضاشاه بود این سرلشگری که میفرمائید رئیس شهربانی شیراز شد؟

آقای آتابای: از برادرزاده‌ها و قوم و خویش‌هایش بود. اغلبشان بسیار خوب بودند. دوسه تا شان استعفا دادند و رفتند. یکی‌شان توده‌ای درآمد، آمد به پاریس، جزو توده‌ایها، فرار کرد آمد پاریس. اسمیش یادم رفته است.

در زمان اعلیحضرت بطور کلی در مورد املاک، هر کسی اعتراض داشت چه در تهران، چه در محلات، خدایا مرزد، شاهنشاه دستور دادند و مرتبه پول

خانه‌شان را اگر کم گرفته بودند یا زیاد هم گرفته بودند، باز هم گرفتند.

سؤال: در این مسافرت‌هایی که اعلیحضرت رضا شاه می‌کردند، توی ماشین‌کی که خودشان میرفتند کی معمولاً "با ایشان می‌نشست؟"

آقای آتابای: یکنفر، یکنفر یدالله‌خان‌بی بود بنام اسلحه‌دار، اسلحه‌دار باشی، این از اول استوار بود و پهلویش کار می‌کرد، دیگر وقتیکه آمدند به (پایان نوار ۲۲)

شروع نوار ۲ ب
تهران لباس "سیویل" می‌پوشید و سوار میشد. هیچوقت کسی در رکابش یعنی در داخل اتومبیلشان نبود، خودشان تنها بودند و یکنفر هم پیش خدمت مانند که همین اسلحه‌دار باشد، مستخدمشون بود که جلوی اتومبیل می‌نشست پهلوی شوفر می‌نشست. همیشه تنها بودند. مگر اینکه یکبار که اعلیحضرت از فرنگ برگشتند، یعنی اعلیحضرت محمد رضا شاه که برگشتند، اعلیحضرت رضا شاه ایشان را یک سفر برای دیدن تمام کشور بردند. سرحدات و همه جاسا، شیراز و تبریز و همه جا بردند و دورگردانند و صحبت کردند، ایشان در همراهی اعلیحضرت سوار میشدند و اتومبیل ایشان خالی پشت سرشون بود که اگر بخواهند تنها باشند، سوار اتومبیل خودشان شوند. والا هیچوقت، خوب خاطر هم هست یک چیز با مزه در اینجا است که وارد خوی شدیم، از خوی سوار شدیم آمدیم اقبال السلطنه، ما کوئی آنجا در خوی استقبال کرده بودند اعلیحضرت را، اهالی خوی، زنها یکطرف ایستاده بودند، مردها یکطرف، تازه هم حجاب برداشته شده بود. اعلیحضرت با الاحضرت ولیعهد آمدند پائین از اتومبیل رو رفتند طرف مستقبلین و اول مردها بودند و دست دادند و سؤالاتی کردند و بعد آمدند طرف زنها، زنها، نه اینکه مردها کلاه‌هاشان را برداشته بودند، زنها هم کلاه‌هاشان را برداشتند، اعلیحضرت خندیدند و فرمودند: اینها هنوز عادت نکردند. بمن فرمودند: برو به اینها بگو کلاهتان را بگذارید و خانمها کلاه‌هاشان را برنمی‌دارند. ما رفتیم و گفتیم و کلاه‌هاشان را گذاشتند سرشان و بعد که آمدند جلوی خانمها، خانمها شروع کردند به دعا خواندن، وحشت می‌کردند، ناراحت بودند و دعا می‌خواندند. اعلیحضرت برگشت به ولیعهد گفت: این دعا‌ها را برای شما می‌خوانده‌اند نه برای من.

مسافرت‌هایشان فوق العاده فایده داشت برای کشور. فوق العاده. اگر از فرماندهان لشکر شکایت میشد در محل، و در مرکز هم رسیدگی می‌کردند وضع آنها را صبر هم زیاد داشتند، گزارش را فوراً اجرا نمی‌کردند. صبر خیلی زیاد داشتند. ممکن بود ۶ ماه، یکسال بگردانند آن آدم را، تا بتوانند حقیقت را کشف کنند.

سؤال: مثلاً این راه آهن سرتاسری که درست کردند از جنوب به شمال، اینرا خودشان تصمیم برای این کار داشتند؟

آقای آتابای: کشیدن تمام راه آهن را، شخصا " خود اعلیحضرت تصمیم داشت و این فوق العاده کار بزرگی بود که از شمال به جنوب، و همه علاقه اش باین بود و هر وقت هم که مسافرت میرفت، میرفت با این ترنهای باری، آن خطی را که درست کرده بودند با زدید میفرمودند و این یکی از شاهکارهای بزرگی بود که در زمان اعلیحضرت رضاشاه درست شد.

سؤال: چند سال طول کشیده؟

آقای آتابای: گمان میکنم چهار سال، سه سال، چهار سال طول کشید و واقعا " یکی از شاهکارهای بزرگ بود. وقتی ترن جنوب و شمال در تهران بهم میرسیدند یکی از روزهای بزرگی بود که اعلیحضرت آنجا، پیچ اتصال خطها را بستند.

سؤال: شما بودید آنجا؟

آقای آتابای: بله، بله.

سؤال: در کجا بهم رسیدند؟

آقای آتابای: در تهران، یک ترن از طرف خوزستان آمد، یکی هم از طرف شمال آمد، در ساعت معین به محل رسیدند که با آن متصل شد. خیلی آن روز اعلیحضرت خوشحال و خندان بودند، اعلیحضرت رضاشاه.

سؤال: در آن پروژه آلمانها کمک کردند؟ مهندسین آلمانی؟

آقای آتابای: آلمانها زیاد بودند، سوئدیها بودند و آلمانها بودند. آلمانها بیشتر کمک کردند، پل مخصوصی هست که پل ورسک میگفتند که موقع جنگ اسم خوبی گذاشتند و ریش، در زیر اب یک پلی درست کردند که فقط دو تا پایه داشت از ریش ترنهاردمیشدند. فوق العاده علاقه داشتند به اینکار. فوق العاده به ترن، هر وقت میخواستند بروند مسافرت، یک ترن مخصوص برای خودشون بود، ولی بقدری دقت میکردند توی ترن مخصوص، مبادا نوکرها یک چیپزش رادست بزنند خراب بکنند و چه بکنند، اینقدر مواظب بودند. در تهران هم اقلان" ماهی یک مرتبه، دو مرتبه به خود کارگاه راه آهن میرفتند، به جنوب شهر میرفتند و بعد از ظهر آنجا بودند و شب برمیگشتند. همین شریف امامی آنجا از این صنعتگرها بود، رفته بود در آلمان تحصیل کرده بود دیگر، تحصیلات ماشین و اینها کرده بود و در راه آهن آنجا کار میکرد. من خودم دیدم یکروز، با لباس کار آنجا شرفیاب شده بود. استاد بود.

سؤال: شما هم بارضاشاه سالها بودید و هم با اعلیحضرت محمد رضاشاه، فرق

این پدر و پسر چه بود؟

آقای آتابای: اخیراً در روزنامه خواندم که فرق رضاشاه با محمدرضاشاه این بود که به او دروغ نمیتوانستند بگویند و به ایشان راست نمیتوانستند بگویند. این را در روزنامه خواندم. البته آن یک چیز دیگر بود و این یک چیز دیگر. او در کار فوق العاده میخواست کار را (رضاشاه)، اشخاص را میساخت، شخص شناس بود، دید عجیبی داشت، نمیشد فکرش را کرد، اصلاً "فوق العاده" بود و اعلیحضرت محمدرضاشاه با محبت بود، علاقه داشت کار بکند، هر کی هم کار میکرد خوب با محبت میکرد، علاقه زیاد داشت که کار بکند ولی نه بآن شدت سی که، مثلاً اگر اعلیحضرت رضاشاه از من فلان کار را میخواست، اگر نمی کردم ممکن بود تنبیهم بکند، ملاحظه فرمودید. والا خوب.....

سؤال: طرز کار و رفتارشان چطور؟

آقای آتابای: اعلیحضرت رضاشاه اگر نبود که اینها نمیشد، ایشان مملکت را از ملوک الطوائفی در آورد. قبل از زمان رضاشاه کی، تهران میتوانست به قم دستور بدهد؟ اصلاً هرجا، یک سرکرده ای، یک آقائی، یک رئیس عشایری بود و هیچ وقت دولتی نبود. رضاشاه واقعا "ایران را دو مرتبه برگرداند" بنام ایران، خدمت بزرگی کرده به کشور. یگانه خدمتی که کرد رضاشاه این بود. البته مجلس ها هم که همیشه میدانید آنوقتها باز دو مرتبه همین مدرس و اینها، در مجلس گاهی سروصدا در میآوردند، مخالفت میکردند، اقلیت بود، اکثریت بود، ولی اینها هیچکدام تاثیری نداشت، کارش را انجام میداد همیشه و برخلاف قانون هم کار نکرد، تمام رابه مجلس پیشنهاد میکرد و مجلس تصویب میکرد. رضاشاه یکی از کارهای بزرگش این بود که تمام کارهایش بوسیله مجلس انجام شد. طبق قانون بود. مرد بزرگی بود که نمیشود گفت. محمدرضاشاه، البته یک پادشاه عادل بتمام معنی خوبی بود و مردم را نگهداری میکرد، علاقه داشت به ایران، اسم ایران را که میبردند فوق العاده بود. در آبادی کشور اقدام بزرگی کرد، در ارتش فوق العاده جدیت کرد. آنوقت در زمان رضاشاه ارتش به این مقام نرسیده بود، چون این وسایل و اینها نبود، ولی در زمان محمدرضاشاه آنچه که بخواهید ارتش مارو بترقی گذاشت. یگانه ارتشی بود گمان میکنم در خاور میانه. من در تمام مسافرتها در خدمتشان بودم و به قسمتهای نظامی که میرفتند در رکابشان و همراهشان میرفتم و حظ میکردم. وقتی وارد یک لشگری میشدم چه مثلاً "در شیراز چه آذربایجان، همه اینجاها، خراسان، آدم فکر میکرداروپا رفته است. افسرهایشان همه تحصیل کرده، همه انگلیسی بخوانند، همه درس بخوانند، تمام مرتب بود در زمان اعلیحضرت شاهنشاه فقید.

سؤال: شما فکر میکنید اگر اعلیحضرت رضا شاه زنده بود و این اتفاقات اخیر که برای پسرشان افتاد، برای ایشان میافتاد ایشان چه عکس العملی نشان میدادند؟

آقای آتابای: واللہ نمیتوانم اینرا پیش بینی بکنم، برای اینکه این موقع موقعیت اجازہء یک کارهایی را میداد در موقع سلطنت ایشان یک جور دیگر بود وضع. البته این سیاست خارجی را که بنده اطلاعاتی ندارم، در داخل هم خوب وضع طوری بود که من میدانستم که ایشان اگر بود، پشت اعلیحضرت بیشتر گرم بود. بدون شک نصاب ایشان بیشتر مفید بود چون دخالت داشتند. خوب اعلیحضرت رضا شاه با همین پادشاه هر روز روزی یک ساعت، یک ساعت و نیم قدم میزد و برایش صحبت میکرد. اعلیحضرت در زمان ولیعهدی، ساعت نیم به ظهر شرفیاب میشد تا ساعت ۱۲، سپس همیشه ساعت پنج بعد از ظهر شرفیاب میشد تا ساعت ۶ قدم میزدند، صحبت میکردند. چه میگفت؟ دستورات مملکت داری را میگفت با ایشان. فوق العاده بود رضا شاه. رضا شاه برای این مملکت خدمتی که کرده گمان نمیکنم که کسی منکر باشد. پسرش هم که اعلیحضرت، خدایا مرزدش، آن مرد هم مرد بزرگی بود، فکرش را نمیتوانیم کرد، او هم خیلی کار کرد، مملکت را آباد کرد، کم کار نکرده است. بنده خاطر میآید همه آن کارهایی که کردند. ذوب آهن یکطرف، کارخانجات یکطرف، کارخانه پنبه یکطرف، کارخانه... شوخی نیست، خیلی کارخانجات ما داشتیم، تمام کارخانه های ما همه خوابیده الان.

سؤال: شما در مسافرت های که اعلیحضرت رضا شاه یا محمد رضا شاه میکرد، هر جا که ایشان میرفتند شما همراهشان بودید دیگر؟ از این مسافرت ها چه خاطراتی دارید؟ چه فرقی این مسافرت ها داشت با مسافرت های که بارضا شاه میکردید؟

آقای آتابای: البته فرق این بود که اینجا مردم بیشتر علاقه داشتند که نزدیک شاه باشند و شاه را زیارت کنند، ببینند، آنجا وحشت داشتند، ناراحت بودند مبادا شاه ایرادی ازشان بگیرد. آن یک جور دیگر بود، این یک جور دیگر آن آتش بود و این آب. رضا شاه وقتی وارد میشد کی قدرت داشت نفس بکشد، ولی اعلیحضرت محمد رضا شاه، خدایا مرزدش، وقتی وارد میشد، همه میرفتند جلو، دستش را میبوسیدند، عرایضشان را عرض میکردند، ایشان رسیدگی میکرد اینطوری بود، خیلی فرق داشت این مسافرت ها با همدیگر. آن یک مسافرت رسمی محکمی بود، مثلاً "مثل سفر داخله بود که برای کار میرفت نه برای گردش آنجا را" "چک کردن، اینجا را" "چک کردن، درست رسیدگی کردن، واقعا"

مملکت را آباد کرد، شوخی نبود ایران را و سرتاسر ایران را با یکعده قزاق، از اول که آمد بعدیواش یواش، ارتش درست شد دیگر، ارتش که اول نبود که، وقتی تهران آمد کسی نبود که، یک دوپست، سیصدتاسرباز با برهنه بود، زمان احمدشاه کسی نبود، یک ژاندارمری بود آنهم که ژاندارمها ...

سؤال: احمدشاه پولی داشت به اینها بدهد؟ چه جوری بود؟

آقای آتابای: احمدشاه دیناری خرج نمیکرد، خسیس بود، مردم مقتصدی بود خیلی خسیس بود، به کسی هم پول نمیداد، دولت اگر پولی داشت، میداد، اگر نه که نمیداد.

سؤال: دولت پول داشت بدهد؟

آقای آتابای: آجر میداد.

سؤال: یعنی آجر میداد که چه؟

آقای آتابای: عوض حقوقمان، بنده یادم هست، آجر میدادند قبلاً از اعلیحضرت رضاشاه. مملکت با این روز افتاده بود.

سؤال: درست این را توضیح بفرمائید؟

آقای آتابای: یعنی به بنده که باید پنجاه تومن حقوق بدهند، ندادند سه ماه عقب افتاده، دولت آجر داد و آجر می فروخت به بنده، مثلاً "با بت ۱۵۰ تومان به بنده آجر میداد که من این آجر را یا خانه میساختم یا میفروختم به مردم، پول میگرفتم، وضع به اینجا کشیده بود. مرحوم رضاشاه که آمدند دولت سه ماه به سه ماه حقوق ندادند، حقوق همیشه دو ماه عقب می افتاد، سه ماه عقب می افتاد بعد یک چیزی کم میکردند، میدادند. عرض کردم آجر و گاه، خوب خاطر مه، آجر را خوب، خوب خاطر مه هست، دولت آجر داشت، آجرهای کوره پزخانه، آجر میداد به مردم، گاه میداد به مردم، برای اینکه احتیاج داشتند. وضع طوری بود که اصلاً "نمیشد فکر کرد".

سؤال: یک چیزی الان به خاطر رسید، به اعلیحضرت محمد رضاشاه چند دفعه سوء قصد شد؟ به رضاشاه یک دفعه سوء قصد شد؟

آقای آتابای: نشد.

سؤال: آن روزیکه به اعلیحضرت سوء قصد شد توی دانشگاه شما کجا بودید؟

آقای آتابای: آن روز من نبودم، یعنی اینطور، آن روز جمعه بود، روز شکار بود، اعلیحضرت جمعه‌ها تشریف میبردند و میرفتیم شکار، صبح که شکار میکردند ناهار هم میخوردند، بعد از ظهر میرفتند سواری، بیشتر علاقه به سواری داشتند، در همان فرج‌آباد، بعد میآمدند. آن روز جمعه که این سوء قصد شد، رفتیم شکار اتفاقاً "شکار هم شد. یکخورده علاقه داشتند زودتر برگردند، ۲ بعد از ظهر بود. من عرض کردم قربان: هوا هم باین خوبی، چه رفتنی دارد؟ گردش و سواری میکنیم، ممکن است؟ فرمودند: آخر چطور میشود دانشگاه رسمی است باید بروم دیگر. ایشان تشریف فرما شدند. منم معمولاً که ایشان تشریف میبردند دیگه نمیآمدم شهر، خسته بودم، منزل بودم، همانجا در فرج‌آباد منزل بودم. آن روز منم از عقب سواره آمدم تا به خود کاخ فرج‌آباد زکوه. اتومبیل میآوردند اعلیحضرت تشریف فرما میشدند ما هم میآمدیم، بنده وقتیکه آمدم لباس سواری تنم بود، همینطور که پیاده شدم ساعت ۲/۳۰، ۳ بعد از ظهر بود. یکوقت دیدم یک ماشین میآید، هی بوق میزند... بوق... بوق... بوق... خوب خاطر مریضانه هست غلامحسین نامی شوفر بود، بیچاره این او آخر هم جنون گرفته بود، مرد خیلی خوبی بود، وفادار بود، این توی اتومبیل آمد و مرا توی محوطه باغ که دید خودش پرید گفت: آقا اعلیحضرت رازدند، اعلیحضرت رازدند، بردندش مریضانه. من دیگر نفهمیدم، در اتومبیل را باز کردم و گفتم: برو بیما رستان، بنده آمدم گفتند بیما رستان یوسف آبادند. رفتیم بیما رستان. دیگر من دیگر اصلاً اجازه بگیرم و اینها نبود، در را باز کردم رفتم تو. نمیتوانستم خودم را نگهدارم، دیدم اعلیحضرت خوابیده و حالشون بدنیست، فرمودند: ببین ما میرویم و شکار میکنیم، اینها هم ما را شکار میکنند، اینرا فرمودند. بعد عرض کردم: گلوله بشما نگرفت؟ گفت: مردیکه خیلی خیلی تیرانداز خوبی بود و فلان و اینها، تازه وارد هم بود آخردیگه. ولی اعلیحضرت آن چرخهائی که خورده بود، پشت سرش مرحوم اقبال بود و صفاری رئیس شهر بانی بود و دو سه نفر و آقایان یزدان پناه بوده که اینها همه بعد گفتند ما همچنین کردیم و همچون، همشان دروغ میگفتند. البته آن شخص راهم صفاری زد. صفاری زد و حسن الدوله بوده، صفاری او را زدند و کشتندش بعد از چند روزی، نه یکروز در بیمارستان بود و بعد ایشان را آوردیم منزل. تشریف فرما شدند به کاخ و توی کاخ و دیگر مشغول معالجه شدند. یک تیرپشتشون خورده بود و یکی اینجسای... کلاهشون خورده بود و به سرشان.

سؤال: بعد از این سوء قصد، اعلیحضرت هیچ تغییری در روش داد؟ هیچ در روحیه اعلیحضرت این اثر گذاشت؟

آقای آتابای: ابا، هیچ ابا، آزاری بدهد، نه. همان بود که بود.

خوش اخلاقی که داشت ، داشت . وهیچ تغییری نکرده بودند .

سؤال: سوء قصدوم را که توی کاخ ، بایشان شد شما بودید؟

آقای آتابای: بله ، توی کاخ بنده بودم .

سؤال: آن چه بود جریانش؟

آقای آتابای: هر روز آنجا بودم ولی آن روز هم با آنجا نبودم و آن این بود که اعلیحضرت تشریف فرما میشدند از کاخ خودشون به کاخ مرمر . دوتاد در روبروی هم بود . صبح ساعت نه سوار میشدند میآمدند دفتر . در کاخ بودند تا ساعت یک یا دو بعد از ظهر ، از آنجا بر میگشتند خانه شان . آن روز هم شنبه بود . شنبه ها بنده مرخصی داشتم ، چون جمعه ها میرفتم خدمت میکردم ، ایشان شنبه ها اجازه میدادند بروم مرخصی . اعلیحضرت سوار میشدند ، خداوند وقتی میخواهد حفظ کند ، همیشه اعلیحضرت از این طرف میرفت یعنی از دست چپ ، وقتی وارد میشد عمارت وسط ، از دست چپ میرفت و میآمد جلوی عمارت و میایستاد ، در اتومبیل را باز میکردند ، منکه نبودم یکی از آن ما مورین باز میکرد ، میرفتند توی دفترشان ، محوطه کاخ بود آن روزیکه این پیش آمد کرد ، اعلیحضرت عوض اینکس از اینور بروند ، از این طرف رفت .

سؤال: یعنی بجای طرف چپ از طرف راست رفت؟

آقای آتابای: همیشه از چپ میرفت که به پیچد ، پیاده شد ، دم در ، از راست اتومبیلش برسه ، ایندفعه از چپ رفت . خداوند را ببینید ، وقتی که بخواهد نگهدارد . این مردیکه هم سرپیچ ایستاده بود هما نجا با مسلسل حاضر ، وقتی می بیند که شاه از آن طرف رفت میدود که جلوی شاه برسد ، که پیاده شود و بزند که دستش تکان میخورد و مسلسل در میرود ، یکی دوتاد در میرود . یکی از ما مورین مخصوص که آنجا توی باغ بوده ، آن طپا نچهاش را میکشد طرف این و دوتیـــــر میندا زد و نمیتواند بزند ، این میآید ، شاه هم رفته تو ، صدای تیر آمد ، شاه رفته تو و رفته توی دفترش . این دونفر سرباز هم دم در ایستاده بودند و نمیفهم این سربازها چرا با نیزه نزدند این مردیکه را . ایراد ما این بود ولی خوب کسی به حرف ما گوش نکرد . حالا چه بود موضوع؟ این آقا وارد هال میشد (یعنی وارد عمارت کاخ میشود؟) بله وارد عمارت میشه ، یک گلوله طرف دفتر اعلیحضرت میزند که جای گلوله هست که پهلوی میزشان خورده بود . شاه اتفاقاً از آن دفتر رفته بود توی آن اطاق . دونفر اینجا بودند که یکیشان را کشت ، از همین ما مورین مخصوص بود ، پیش خدمت هم رفته بود زیر نیمکت ندیده بود . آن ما مور مخصوص که کشته شد ، آخرین تیر را زده بود با و که آنهم افتاده

بود آنجا ... (همانجا قاتل مرد؟)
آقای آتابای: مرد همانجا .

سؤال: یعنی او که کشته شد این را تیرزد؟

آقای آتابای: بله، آنرا زده بود، زده بود، تیرخورده زد دوباره تیرکه خورد او هم داشت میزد آخر دوباره .

سؤال: بقیه ما مورین گارد که آنجا بودند، هیچکدام کاری نکردند؟

آقای آتابای: خارج بودند دیگر، کسی داخل نبود که، دو تا سرباز فرار کردند رفتند. دم در بودند، ازم در هول شدند.

سؤال: آنها را بعد چکار کردند؟

آقای آتابای: خوب بعد گرفتنشون و حبسشون کردند. اعلیحضرت فرمودند ببخشدشان و فلان و اینها . شنیدم بخشیدند. بنده همیشه از این قضیه دل‌تنگ بودم که اصل موضوع جای دیگه آب میخورد و هیچکس هم، نخواستند نمیدانم موضوع چه بود که نخواستند. فرمانده گارد هم داشته توی اطاقش نماز میخوانده ... بله .

سؤال: فرمانده گارد آن موقع کی بوده؟

آقای آتابای: هاشمی نژاد بوده ، فرمانده گارد، زیاد چیز نبوده ، چون همون سرباز توده‌ای بوده و سابقه داشته، پرونده‌اش را دیده بودند و چرا که یک سرباز توده‌ای را آوردند و گذشته از آن سرباز وظیفه تا دو سال یا یکسال خدمت نکنند مطابق قانون نظام حق داشتن مسلسل ندارد، از این مسلسل‌های سبک ، یک اسلحه‌هایی ندارند، با تفنگ و اینها هست بعد این چیزها هم بوده در کار، حالا موضوع چه بود خدا میداند ولی چیزی که هست آن مرد و دو تا مرد کشته شدند. خود این یار و کشته شد، سه نفر و یکی از پیشخدمتها مان هم که در اتومبیل را باز کرده بود یک گلوله خورده بود به دستش . باغبان هم یک گلوله خورده بود به پایش ، از این تیرهایی که مسلسل انداخته بوده . بعد فردا من شرفیاب شدم . هر روز اعلیحضرت وقتی تشریف فرما میشدند بدفتر، والا حضرت ولیعهد کوچک بود میآمدند میپرسیدند پهلویشان توی اتومبیل سوار میشدند میآمدند تا کاخ، گردش بکنند و از کاخ برمیگشتند . اعلیحضرت هم با ایشان میآمد و این بچه میدوید میرفت طرف حوض . حوض بزرگی بود بازی کنند و اعلیحضرت میرفت برش دارد بیآورد، خداوند ببینید چه بوده که آن روز ولیعهد نیامده بود، اگر آمده بود؟ من به شاه عرض کردم: اگر آمده بود

شما را کشته بودند، برای اینکه پیاده ولیعهد میدوید جلو، شما هم می‌آمدید مردیکه هم هردوتان رازده بود. خواست خدا را به بینید، یکشنبه من بایشان گفتم، بعرضشان رسانیدم که الحمدالله که خطر رفع شد ولی اگر والا حضرت ولیعهد بود هردو را کشته بود، شما بهوای آن بچه میرفتید طرف حوض، مثل هر روز که برش دارید بیآورید، مردیکه تیراندازی میکرد، هردو را می‌سزد، فرمودند: راست می‌گوئی، خواست خدا، یکی من از آن طرف آمدم و یکی هم ولیعهد همراهم نبود. ولی این موضوع همینطور سر بسته ماند. گفتند که دیگر رسیدگی کردند و چه... منتشر نکردند، نفهمیدیم، منتشر نکردند.

سؤال: از هاشمی نژاد بازخواستی شد؟

آقای آتابای: نه، چیزی نشد. نخیر. در صورتیکه بعقیده من، فرماندهان قسمت‌ها باید ببینند آخر چرا این سربازی که چیز بوده اصلاً گذاشتند آنجا، حالا دیگر چه دلیلی داشت، نمیدانم.

سؤال: دیگر سوء قصدی به اعلیحضرت نشد؟

آقای آتابای: نه دیگر.

سؤال: آن دفعه‌ای که هواپیمایشان یک حادثه هواپیمائی رخ داد، در کجا بود؟ در اصفهان بود؟

آقای آتابای: بله در اصفهان بود. من بودم.

سؤال: آن چه بود؟

آقای آتابای: رفتیم به کوه‌رنگ برای افتتاح کوه‌رنگ، سد کوه‌رنگ. یکشب ما ندیم آنجا صبح آنجا را باز دید فرمودند و بعد از ظهر میخواستند حرکت کنند به اصفهان بیایند. فرمانده لشکر آنجا هم تیمسار معتضدی بود که در عمرش طیاره سوار نشده بود و از طیاره هم میترسید. طیاره اعلیحضرت هم از این طیاره‌های ال - ۲۰ بود. یکنفر، دونفره که خودشون برانند، یکنفر هم پشت سرش بنشینند، خودش میراند به شاه. عرض کردم: قربان طیاره‌ها آخه همچینه وفلان و اینها، گوش نکردند که ماشاءالله شجاعشان عجیب بود. گفتند، نه اهمیت ندارد، سوار طیاره ال - ۲۰ شدند و گفتند: فرمانده لشکر سوار شود من دیدم فرمانده لشکر دار دامن نگاه میکند، خدا شاهد است الان هستش، زنده است بپرسید، گفت من سردم است من هیچی ندارم. من کتتم را دادم گفتم اینرا بیوش، کتتم را دادم به فرمانده لشکر و خودم لخت ماندم که پشت سر شاه بماند. اینها سوار شدند راه افتادند و ما با اتومبیل راه افتادیم.

او از بالا و ما از پائین.

سؤال: فقط همین دونفرتوی طیاره بودند؟

آقای آتابای: بله فقط همین دونفر بودند. میرسند آنجا که ال - ۲۰ خراب میشود. وقتی من رسیدم توی جاده دیدم این طیاره آنجا افتاده، مردم، بعد دیدم که دست بلند کردند، اولین اتومبیل بودم من چون راه افتادم پشت سرشان رفتم، خدا وقتی با زنگه میخواست بداند اینطور است. این طیاره آمده کنار یک دره‌ای که ۲۰۰ متر طولش بود به یک سنگ گیر کرده بود. شاه کمر بندش را باز کرده آمده بیرون، خوب آن یکی هم دستپاچه خودش را باز کرده بود. اعلیحضرت کمرش را باز کرده بودند، خودشان گفتند: کمر این را باز کردم. آمدند پائین و سوار اتومبیل شدیم و رفتیم.

سؤال: از موقعیکه بلند شدند تا موقعیکه هواپیما سقوط کرده بود چقدر طول کشیده بود؟

آقای آتابای: یک ربع، ۲۰ دقیقه نزدیک بود. من اولین شخص و اتومبیل بودم که رسیدم. اتومبیل خودشان را سوار شدم رفتم دیگر، پشت سرشون رفتم. باید بمنزل برسم، آخر در واقع هم ناظرم، باید شام و ناهارشان را مواظب باشم.

سؤال: خوب، دو تا سوء قصد بهشان شد، یک حادثه هواپیمائی رخ داد؟

آقای آتابای: یک دفعه هم هواپیماشان با رزم آرا افتاد.

سؤال: آن کی بود؟

آقای آتابای: همان چیز تبریز، موقعیکه ما نور میکردند برای آذربایجان در قزوین سوار شده بودند از سیادهن، من نبودم، با همین ال - ۲۰ رفته بودند آنجا ال - ۲۰ خراب شده بود نشسته بودند در واقع حالت افتادن که نشسته بودند عیبی نکرده بودند، با رزم آرا دو بدو بودند.

سؤال: خوب این اتفاقاتی که برای ایشان می افتاد و از مرگ حتمی نجات پیدا میکردند، چه بود؟ میگفتند خدا نگهشان داشته بوده؟ چه؟

آقای آتابای: واقعا " یک عقیده عجیبی داشت. میگفت خداوند بمن مرحمت فرموده، همیشه میگفت. خوابی هم دیدم، تعریف میکرد. میگفت خداوند حفظ کرده منرا.

سؤال: راجع به این خوابشان بشما چیزی گفته بودند؟

آقای آتابای: نخیر، همان خودشان منتشر کرده بودند که خمینی هم یک حرفی زد آخر، از این صحبتها کرده بودند. خوب در جوانی رفته بودند، بچه بودند.

سؤال: اعتقادات مذهبی اعلیحضرت زیاد بود؟

آقای آتابای: زیاد بود، خیلی زیاد بود.

سؤال: بچه صورت؟

آقای آتابای: علاقه فوق العاده داشتند، به قرآن علاقه داشتند، به مذهب علاقه داشتند، به روضه خوانی گوش میکردند، میرفتند گاهی. در ماههای محرم خوب خیلی چیز بودند، متعصب بودند.

سؤال: رضا شاه چطور؟

آقای آتابای: رضا شاه هم بود. او هم همینطور بود دیگر. رضا شاه هم علاقه داشت، ولی رضا شاه برای اینکه جلوی این اراذل و اوباش را بگیرد، شاخ حسینی، واخ حسینی را اینها را یکخورده جلوگیری کرد. ولی اوایل را خودم یادم هست که رضا شاه جلوی دسته قزاق میافتاد تا میدان شمس العمارة میآمد موقع سینه زنی. خوب خاطر هست. خاطر است آنجا، دوظفان مسلم را کی میبندند دستشان را میکشند که روضه خوانها میگویند یزید، نبود، البته دوظفان مسلم را وقتیکه میکشید سوار میآید و سوار اسب بود و دوتا بچه را هم بسته بود با طناب و میآید از جلوی رضا شاه رد بشود، یک رکاب به اسب میزند این بچه ها را میکشدروی زمین، این را بنده خودم دیدم، شنل روی دوشش بود دوید با عصا زدتوی سر آن. پدر سوخته دیگر گفتند که ... ولی نگفتند که اینها را بکشید. چیز عجیبی بود.

اگر رضا شاه نبود ایران از بین رفته بود، برو برگردند داشت. صد درصد. چون من توی خانواده سلطنت بودم، دیگر صد درصد ایرانی در کار نبود. احمد شاه ضعیف بود کاری نمیکرد، میگفت من برخلاف قانون رفتار نمیکنم. برخلاف قانون هم برای اینکه رفتار نکنم گرفتار مجلس بود. یکروز اقلیت بود، یکروز اکثریت بود. هرروز دولت عوض میشد، هریکماه یکدفعه دولت عوض میشد. این وضع ایران بود.

سؤال: اینهائی که دورو برا اعلیحضرت محمد رضا شاه بودند، چه سیاستمدارانی چه دوستان شخصیشان، یک چند نفر را من همینجوری اسم میبرم، اگر لطیف

بفرمائید عقیده خودتان را راجع باین افراد بفرمائید، مثلاً "چه جور آدم‌هایی بودند؟
ایادی؟

آقای آتابای: ایادی طیب بود، البته اولین طبیعی بود که اعلیحضرت وقتی حال نداشت، بوسیله سرلشگرهای آتابای که دای بنده بود و رئیس بهداری ارتش بود معرفی شد، که طیب داخلی خوبست و واقعاً هم طیب خوبی بود. از این نظر طیب خوبی بود. نه اینکه از اول در خدمت شاه بود، بعد از رضا شاه، همیشه در خدمت اعلیحضرت بود. اعلیحضرت هم آنوقت هنوز متاهل نبود. این میرفت، می‌آمد، محرم شاه بود. شاه با خیلی محبت می‌کرد. آدم خوشمزهای هم بود، گاهی صحبت‌های شیرینی می‌کرد و اینها، طرف توجه واقع شده بود و ایادی واقعاً هم بنظر بنده تا این او را خریدار استکار بود. البته یک‌خورده علاقه به خرید و فروش زمین داشت. دوست داشت زمین بخرد و همینطور بگذارد باشد و بعد بفروشد، اینکارها را داشت، ولی خوب می‌گویند در ارتش هم یک کارهایی می‌کرده و اینها، ولی بنده چیزی از او نمی‌دانم. روی هم رفته ایادی در ارتش در قسمت بهداشتش خدمت کرد ولی در قسمت خواروبار و زندگیش، گوسفندی تهیه می‌کرد برای ارتش که دیگر از خارج گوسفند نخرند و اینها، اینها را درست کرد ایادی. حالا البته از مذهب، از همان وقت می‌گفتند: ایادی بهائی است، ولی من در مکه خودم با ایادی نماز می‌خواندم.

سؤال: واقعاً بهائی بود یا نبود؟

آقای آتابای: بله بهائی بوده، بله ولی هیچ‌بروی خودش نمی‌آورد اصلاً، ولی مرد واقعاً چیزی بود. رفتارش خوب بود. با اینهمه محبتی که شاه با او داشت خیلی کارها می‌توانست بکند. حالا می‌گویند دزدی کرده و فلان در ارتش، بنده آنها را زیاد نمی‌دانم. مرد خوبی بود و روی هم رفته.

سؤال: ایادی که زن و بچه و اینها نداشت، اینها را می‌خواست چکار کند؟

آقای آتابای: خواهر داشت، برادر داشت، خواهرزاده داشت، اینها تمام در پاریس بودند. یک مادر داشت در تهران که مرد، آنرا هم اصلاً وقتی مرد به کسی حرف نزد، اصلاً، کسی هم نمی‌دانست.

سؤال: ولی از آدم‌های نزدیک به اعلیحضرت بود؟

آقای آتابای: بله خیلی نزدیک بود، خیلی نزدیک بود. این او را خرّم که قبل از شاه حرکت کرده بود آمده بود، در اروپا بود. شنیدم به وضع بدی

از بین رفته بود. وضع مالیش هم خوب نبوده. در صورتیکه ایادی پول داشت بنده خودم میدانم. حالیکه قران، دوقران، چقدر داشت نمیدانم، ولسی میدانم وضع مالی ایادی خوب بود، حالا میداده به حزب خودشان بهممان بهائی ها، به محفلشان، ممکن است، به محفلشان میداده و اینها. ایادی اینطوری بود، آدمی نبوده که بی چیز باشد. از بی چیزی، گفتند او هم سرطان گرفته بوده در پاریس برادرش هم فوت کرده بود قبلاً، کسی دیگری را نداشت فقط خواهرزاده ها بودند.

سؤال: فردوست چه جور آدمی بود؟

آقای آتابای: اما فردوست، فردوست از اول پدرش استوار بود در باستیون و این اعلیحضرت وقتی دبیرستان رفت، توی شاگردها، این هم با زیش بود. هرچه توی سرش میزد صدایش در نمیآید، حرام زاده بود، علاقه داشت به این. خدایا مرزد، مرحوم رضاشاه بقدری از این بدش میآید که فکرش را نمیتوانید بکنید. فکر نمیتوانید بکنید که وقتی این را میدید رنگش تغییر میکرد. میفرمودند: این پسر کیه آخه که این ولیعهد اینقدر به این علاقه دارد، این چه میگوید، کثیف و بد است، بده ببرندش حمام، لباسش را عوض کنند، درست کنند. بنده شبهای جمعه این آقای فردوست را از سعدآباد با یکی از این مستخدمین صمیمی خودم میفرستادم تهران، برود حمام، خانه باباش ببرند و شبه بروند بیا و روندش. این آقای فردوست را بنده با اینطور نگرش میداشتم. مرد بسیار خسیسی بود. تا اینکه شاه میخواست برود به اروپا و تیکه ولیعهد بود اصرار داشت که اینهم باید بیا آید. خاطر هست چمدان خریده بودند، مرحوم تیمورتاش دستور داد چمدان بخرد برای اینها میخواستند بروند، چمدان این یک رنگ دیگه بود، یعنی چمدان فردوست. خدایا مرزد اعلیحضرت میگفت: من دلم همین عین این چمدان را میخواهد، همان پیراهن هائی که برای من خریدید برای اینهم باید از همانها بخرد. آنقدر عزیز کرده بود، با ایشان رفتند به اروپا. از اروپا هم که برگشته بودند، توی دانشگاه هم بودند. ولی خوب خاطر هست هر وقت رضاشاه را میدید فرار میکرد. در مانورها کسسه میرفتیم مرحوم رضاشاه وقتی میرفت سرگروهان ولیعهد که ببینند چه جور است این جزو افسران گروهان ولیعهد بود دیگر، من دیدم فردوست فرار کرد، چون من همیشه با رضاشاه سوار اسب بودم میرفتم دیگر بغل دستش پیاده میرفتم او سوار میرفت. دیدم فردوست فرار کرد، صدایم در نیامد، جرات نداشتم حرف بزنم، بعد میگفتم آقای فردوست میخواهی به شاه بگویم؟ میگفت ای بابا دستم بدامنت ما را میکشد. خیلی میترسید و واقعا " اعلیحضرت رضاشاه شناخته بودش، از همان روز اول بدش میآید. ده دفعه بمن فرمودند: این کثیف است

مردخسیس بدی هم بود. یکروز خاطر هست سواراسب بودیم گردش رفته بودیم اعلیحضرت به سلطنت رسیده بود. از سعدآباد سوار میشدیم عصرها تا قلعه ک میرفتیم، برمیگشتیم، میرفتیم تا نیاوران و برمیگشتیم، اینطور که عصرها ساعت پنج میرفتیم و برمیگشتیم. یکروز من دیدم یک گدائی را یک اسکناس یک تومانی دادبش، تعجب کردم این فردوست. نزدیک شاه شدم گفتم قربان حسین یک تومان به گداداد. گفت: مزخرف نگو، تونیدی، چشم نداشتی عوضی دیدی. گفتم خودیک تومانی را داد، اعلیحضرت گفت: حسین چقدر به گدادادی؟ اوگفت: یک تومان قربان. گفت: چطور یک تومان توادادی؟ گفت: قربان نمیدانم چه جوری شد، عوضی از جیبم درآوردم دیدم آتابای و اینها نگاه میکنند نتوانستم برگردانم. مردخسیس بود و مردبیشرفی بود. من نمیتوانم فکر کنم محبتی که این پادشاه با او داشت، عزیزسلطان هم برای ناصرالدینشاه نداشت. این فیلمی که اخیراً درست کرده بودند زیاده درست نبود، دروغ بود. عزیزسلطان مردمتدینی بود، مردنما زخوانی بود، با من بودا و هم آخر عمرش، مرحوم رضا شاه با او محبت داشت، عجیب است ها، عزیزسلطان خیلی عزیز بود، ولی این فردوست از عزیزسلطان عزیزتر بود در این موقع ها، زمانه فرق میکند، آن زمان با این زمان فرق میکند.

سؤال: بعد که اعلیحضرت به سلطنت رسیدند، این چکاره بود؟ چکار میکرد؟

آقای آتابای: افسر بود دیگر، پهلوی خود اعلیحضرت بود، در دربار بود، جزو گارد بود، بعد از گارد ما موریت پیدا کرد رفت در لشکر، در لشکر هم ما موریت داشت و به تقاضای خودش با قره باغی و سرلشکر شفقت، این سه نفر رفتند به اروپا. وقتی پرسیدیم گفتند رفتند درس حقوق بخوانند. بنده کاری نداشتم بیرسم، علاقه ای نداشتم. وقتی آمدند این سه نفر، واقعا "سه رفیق با هم بودند. بعد از مدتی، شفقت اینها را اول کرد، ولی قره باغی و فردوست همیشه با هم بودند، دوست صمیمی بودند، این دو تا با هم بودند، شفقت از اینها سوا شد که بعدیو اش بیواش آمد دفتر نظا می و دفتر نظا می هم همینطور بیواش بیواش آمد به این مقام رسید، مقام اخیری که داشت.

سؤال: مقام اخیرش چی بود؟

آقای آتابای: رئیس دفتر ویژه بود، ولی تمام اسرار وفلان و اینها با این بود دیگر، امنیت وفلان و اینها تحت نظر این بود دیگر. در واقع اغلب، نصیری باید تحت نظر او کار میکرد. ولی رویهمرفته، من در این موقع که این به این مقام رسید، خداوند را شاکه میگیرم، اصلاً پایم را آنطرفها نگذاشتم، احوالش را هم نپرسیدم. فقط دوشب من این را در خانه ایزدی

دیدم که رئیس دفتر و الاحضرت اشرف بود. دوشب آنجا دیدمش سلام و علیک هم کردیم بعد از این که بمقام رسید، کاری با او نداشتم، هیچ، آدم چیزی بود. پست، پست، خیلی پست. پدرش استوار بود دیگر، خودم پدر را دیدم کوتاه قد و اینها بود.

سؤال: ولی هیچوقت زیاد دیده نمیشد اصلاً؟

آقای آتابای: اصلاً، این او آخر خودش را اصلاً نشان نمیداد. مهمانیهای ماهم دیگر نمیآمد این او آخر.

سؤال: قبلاً میآمد؟

آقای آتابای: بله، دیگر به مهمانیهای خصوصی ماهم نمیآمد.

سؤال: ریختش و رفتارش چه جور بود؟

آقای آتابای: هیچ قابل نبود، که شبیه بیک آدم فهمیده نبود.

سؤال: حالا آدم فهمیده‌ای بود؟

آقای آتابای: نخیر، چه فهمیده‌ای، همین بدبختیش دیگر، خیانت، بزرگترین خیانتی که کرده، از روی فهم کرد این خیانت را؟ به یک همچین مرد بزرگواری که تمام زندگیش از او بوده، خیانت کرده، باید کله‌اش را خرد کرد.

سؤال: چطور ممکن است یک کسی در یک نظام سیاسی، سی و پنجاه سال این جور قدرت داشته باشد و این جور به دستگاه نزدیک باشد و هیچکس نفهمد این خائن است؟

آقای آتابای: روی علاقه و محبتی که شاه به این داشت. اگر من میدانستم خائن است، نمیگفتم، ممکن است نمیگفتم. ولی یکطوری رفتار کرده بود که هیچکس این فکر را درباره این نمیکرد، حتی این او آخر، هویدا به این احترام میگذاشت. گاهی هویدا او را میخواست و نمیآمد پهلوی هویدا، آدم میفرستاد، ملاحظه فرمودید، خوب روی محبتی که شخص پادشاه به این داشت و طرف اطمینان شاه بود، او اگر میگفت که برف میآید شاه قبول میکرد، یک همچین چیزی بود، آنقدر اطمینان داشت، حالا چه سری است که خداوند اینطور درست میکند.

سؤال: هیچکس هم سوء ظن برده بود که ممکن است این خائن باشد؟ خیانت کند؟

آقای آتابای: نه، ابداً، هیچ، هیچکس. بزرگترین خیانتش این بود که

مقدم را آورد بجای نصیری گذاشت دیگر، او گذاشت دیگر، تمام افسرهای که بودند چند نفر زیر دستش، بزرگ ارکان ارتش بود، خیلی مودی بود.

سؤال: علاوه بر مقامات سیاسی و اینها را داشت، دوست نزدیک اعلیحضرت بود یعنی ناهار و شام با اعلیحضرت مینشست؟ یعنی خودمانی هم با اعلیحضرت بود؟

آقای آتابای: اوایل بله، وقتی که به سلطنت هم رسیدند گاهی هنوز بود، بعد یواش یواش دیگر، وقتی گذاشتند رفت به ارتش و درجه گرفت و آمد و اینها، نه دیگر، ولی اوایل بود، همیشه با شاه بود، در خانواده شاه بود.

سؤال: بعد خودش کنار رفت؟

آقای آتابای: بله، بعد که دیگر، خود اعلیحضرت دیگر نمیتوانست هر روز یک سروانی را بیاورد سر میزش که غذا بخورند، وقتی که در مدرسه بودند همیشه با اعلیحضرت بودند، از دانشکده که خارج شدند با هم یکمدتی گذارندش بود اوایل سلطنت، بعد خارج شد دیگر. بله اوایل همیشه شام و ناهار در حضور شاه بود.

سؤال: امیر هوشنگ دولو چی بود؟

آقای آتابای: امیر هوشنگ دولو خوب یک مردی است آزاد و وضع مالیش هم خیلی خوب و علاقمند بود به شاه و یک صحبتهای شیرینی میکرد و شاه را گاهی میخواند، در واقع یک حالت تفریحی داشت برای اعلیحضرت. طوری خودش را به اعلیحضرت چسبانده بود که کارگشایی میکرد برای مردم.

سؤال: اعلیحضرت از این خوششان میآمد؟

آقای آتابای: بله، خوششان میآمد. نظریدی به شاه نداشت ولی خوب...

سؤال: نقش سیاسی هم داشت؟

آقای آتابای: نخیر، کاری نداشت. در تغییر و تبدیل ممکن است، مثلاً" بنده آنجا ایستاده ام برای فلانی مایه میآیم، میگویم در ارتش چنین میکند در ژاندارمری میگویم فلان جور است، مثلاً" از این صحبتها، ولی سیاست دخالتی نداشت. خوب البته خاویار با و داده بودند، مرحمت شاه بود. فروش خاویار در اروپا با او بود، خوب آن یک عایدی سرشاری بوده که داشته والان هم دارد، الان هم زندگیش مرتب، خوب، تزیاک هم میکشید، چون مریض بود میکشید و تریاک بود. تریاکش میکشید، یک وقتی هم که

میگفتند گرفتندش فلان و اینها .

سؤال: کجا گرفتندش؟

آقای آتابای: در سوئیس بوده دیگر، از سن موریتس میآمدند، در سوئیس بود. گفتند تریاک را داده بیک کسی ببرد بیک جایی، آن آدم را گرفته بودند، او هم گفته که این آقا داده بمن که ببرم آنجا، ایشان هم در محکمه ثابت کرد، دکترها با اجازه دادند که تریاک باید بکشد.

سؤال: در آن سفر که این اتفاق افتاد، شما کجا بودید؟

آقای آتابای: من در زوریخ بودم، در بیمارستان .

سؤال: این جریان خیلی ناراحت کننده بود؟

آقای آتابای: گفتارش ناراحت کننده بود ولی خوب بعد به محکمه رفت، تبرئه شد. در محکمه سوئیس تبرئه شده است، ثابت کرد که این تریاک مال شخص خودم بوده و برای فروش نیاموردم.

سؤال: بعد از این جریان، هیچ فرقی در رابطه این با اعلیحضرت کرد؟

آقای آتابای: نه، اعلیحضرت توجهی نکردند. یکمدتی اوایل کمتر آمدورفت داشت و اینها، ولی خوب با زیواش یواش، هفته ای یکدفعه، دودفعه میآمد مسد شرفیاب میشد.

سؤال: توی شرفیابی، این چه نقشی بازی میکرد؟

آقای آتابای: تخته بازی میکرد. اعلیحضرت وقتی بیکار بود چند دقیقه ای مثلا، با صحبت های شیرین که مثلا " زمان شاه شهید همچین میکردند، فلان میکردند، از همان حرفهائی که بنده زدم، مظفرالدین شاه اینطور گفت، از این صحبتها میکرده، صحبت های دیگری نداشته بکند. نه، شخصا " او آدم بسدی نیست، آدم خوبی است، روی همرفته آدم بدی نیست، ولی خوب دیگر مردم برایش درست میکنند، ایرانیها و آن بدبختی حسادت و بدگوئی پشت سر هم، اتفاق که نداریم، عیب کارمان اینست که هیچوقت اتفاق پیدا نشده و همه برای هم میزدند.

سؤال: امیر اسدالله خان علم؟

آقای آتابای: او که از فدائیان شاه بود دیگر، او بطوری فدائی بود که من

اصلاً نمیتوانم به او ایرادی بگیرم. درست است که فامیلش قبلاً، چندین سال قبل با انگلیسها مربوط بودند، امیرشوکت الملک و اینها، حاجی سردار یا سیار خوانده اید کتابش را، کتاب حاجی سیار را بخوانید به اینها آشنا میشوید که امیرشوکت الملک، پدرش کجا بوده و بلوچستان را چه جور اداره میکرد تمام اینها، بعد میرسد به آقای علم، علم هم آقا زاده بود. علم را من فکر نمیکنم نسبت به اعلیحضرت کوچکترین خیانتی کرده باشد، ابداً، علم با بنده اصلاً دوست بود، قبل از اینکه وزیر دربار بشود، وزیر دربار هم که شد دوست هم بودیم با همدیگر، هیچ از این صحبتها نبود. در مدرسه کشا و رزی کرج تحصیل میکرد، بعد آمد بیرون. دو سه دفعه با پدرش امیرشوکت الملک شرفیاب شد، بعد از فوت امیرشوکت الملک، اعلیحضرت این را خواست و میآمد و میرفت، یواش یواش خودش را انداخت جلو، کسی نبود آخر، هم صحبت میخواست آخر شاه، همیشه هم که نمیتوانست تنها باشد. اشخاص محترم کیها بودند؟ از علم محترم ترکی بود آنچه؟ خوب این سه چهار نفر دوستانشان اطرافشان بودند. ولی آقای علم را من، یکی از خدمتگزاران شاه میدانم و اگر آقای علم بود بعقیده خودم این پیشآمد نمیکرد.

سؤال: فکر میکنید چه کار میکرد؟

آقای آتابای: میکشت، از بین میبرد، بدون اینکه اجازه بده کلکش را میکند. ۱۵ خرداد را علم کرد دیگر.

سؤال: آن چی بود جریان؟

آقای آتابای: وزیر کشور بود، سید را گرفت و بیرون کرد. پریروز هم جشن گرفته بودند، شنیدید بمباران کردند، بمباران تهران را نشنیدید؟ (خیر)

بمباران تهران را نشنیدید؟ بله، جشن گرفته بودند از نظر ۱۵ خرداد، این رادر ۱۵ خرداد خارجش کردند از تهران، آقای شریعتمداری گفته بود مجتهد است، مجتهد را نمیشود چیز کرد. حکم مجتهدیش را همان روزها داده بوده، دنده اش نرم شود، حالا بکشد.

سؤال: کی بکشد؟

آقای آتابای: شریعتمداری دیگر، وقتی توقیفش کرده بودند، یک حبس ابدی چیزی برایش قائل شده بودند.

سؤال: برای کی؟

آقای آتابای: برای خمینی. از نظر مذهبی صلاح نبوده، شریعتمداری همانموقع برایش ابلاغ مجتهدی ما در کرده که مجتهد را نمیشود حبس ابدا کرد و فلان کرد، میشود تبعید کرد و فلان، ولی خدمتی که به خمینی کسی کرد، آقای پاکروان خدا بیا مرز بود، اونگذاشت حبسش کنند و بعد بکشندش دیگر، خیلی ساده. تا رسید پاکروان را کشت پدرش، برای اینکه اسرارش را ندهد بیرون. پاکروان بدبخت را ما خیال میکردیم میماند دیگر.

سؤال: شخصی که واقعا " از هر کس دیگر روی اعلیحضرت بیشتر نفوذ داشت تسوی این دوستان، مشاورین، کی بود؟

آقای آتابای: علم بود.

سؤال: از فردوست هم بیشتر بود؟

آقای آتابای: بله، از نظر سیاسی، علم بود. فردوست از نظر امنیتی و از نظر داخله و فلان و اینها، هر چه میگفت، شاه قبول میکرد. اگر مثلا " رئیس شهربانی میگفت آنجا اینجور است، فردوست برعکسش را میگفت، حرف فردوست بیشتر مورد توجه واقع میشد، از این نظر. علم خیلی طرف توجه بود.

سؤال: عده‌ای هستند که میگویند علم هم یک دربار برای خودش درست کرده بود و اینها...؟

آقای آتابای: خوب علم نه اینکه آقامنش بود و دلش میخواست همیشه عظمتی داشته باشد فلان و اینها، در دربار، خوب وزیر دربار بود دیگر، ناچار بود وزیر دربار رئیس دفتر داشته باشد، نمیدانم، عمارتش هم قشنگ بود، مبلمان هم بود تویش، رفت تویش نشست، یک مقام و موقعیتی داشت، بیا و برویش رایکخورده سنگین ترک کرد. آقای امیر متقی، او را هم آورد معاون خودش کرد که بعنوان معاون دربار شد. حالا نسبت به او میگویند امیر متقی آدم خوبی درآمده بوده، این اخیرا " نسبت به او چه میگویند " الله و اعلم " ولی آدم بدی نبود، موقعی که در تهران بود ما کاری با او نداشتیم فقط آقای علم بود در دربار که او کاغذ میآورد و کاغذ مراجعین را میآورد. البته اول رئیس دانشگاه بوده در شیراز و آنجاها، اینها را بنده اطلاعات ندارم که چه کردند و از آنجا بیرونشان کردند.

سؤال: هویدا؟

آقای آتابای: هویدا، اعلیحضرت خیلی با او علاقه داشت. نسبت به... اعلیحضرت هم صمیمی بود بطور کلی، بطور کلی صمیمی بود. حالا از نظر سیاسی

چه جور رفتار کرده، نمیدانم، ولی شخصا " که من حس کردم نسبت به اعیحضرت خیلی صمیمی بود و واقعا " می‌پرستید اعلیحضرت را. هویدا هیچ در فکر این نبود که بکشندش، فکر نمی‌کرد بکشندش، یکروز بمن گفت: آقا من این آستینها یسم را میزنم بالاوتوی محکمه می‌کوبمشان، میروم دادگاه می‌کوبمشان، همان روز آخر که صحبت بود، خوب بدبخت را بدجوری کشتند، والا هویدا قرار بود بماند و محاکمه بشود، آن خلخالی شب دیده بود قضیه برعکس میشود، شب تا رسیده بود کشته بودش دیگر، نگذاشته بود. (پایان نوار ۲ ب)

شروع نوار ۳ آ

سؤال: هویدا ۱۳ سال نخست وزیر بود، خیلی طولانی است. رابطه هویدا با اعلیحضرت هیچوقت به نزدیکی رابطه علم با شاه رسید یا نه؟

آقای آتابای: البته در یک قسمتهایی خیر، علم بیشتر طرف توجه بود.

سؤال: بین این دوتا رقابت هم بود؟ بین علم و هویدا؟

آقای آتابای: والله تا آنموقعی که من دیدم با هم خوب بودند، ولی خوب گاهی صحبت میشد که مثلا "نها وندی می‌خواهد نخست وزیر بشود، برای نها وندی کار میکنند، این صحبت‌ها را میکردند ولی علنا " چیزی دیده نشد، هیچ ظاهر هم نشد علنا " که آقای علم با هویدا بد بوده، هیچ، بهیچوجه. علم اتفاقا " این او اواخر سیاستمدار خوبی بود، حس میکرد انسان، که او خودش را خوب اداره کرده. بهیچوجه، شخصیت خودش را نشان میداد، خیلی مودب و مرتب و با مردم خوش رفتاری میکرد. بد اخلاقی به هیچکس نمیکرد، روی مهرفته وزیر دربار خوبی بود، خوب برای درباریها هم خیلی محبت داشت، هیچوقت از خدمتشان چیز نداشته.

سؤال: فرق علم و علاه چه بود؟ در وزارت دربار چه فرقی داشت؟

آقای آتابای: علاه یک مرد منظمی بود، مرتب، دستگاهی که تعیین کرده بودند دیگر کاری به آن دستگاه نداشت. تمام فکرش شرفیابی به حضور شاه بود و گزارشات و جواب دادن. چون علاه در سیاست دخالت میکرد و همه جا دخالت کرد در آنموقع که من دیده بودم با آقایان روسای دربار هم سلام و علیکش خوب بود، کاری بهشان نداشت، کسی هم با علاه چیزی نشد، چون طرفیتی پیدا نکردند. البته در زمان علاه باین چیزی نبود دربار، در زمان آقای علم، یک نضجی گرفت، دربار یک قدری مهمتر شد و در زمان آقای علاه آمدن و رفتن اشخاص بود. مراقبت علاه، بعد هم هر روز صبح به صبح شرفیاب میشد حضورا اعلیحضرت و عرایض را میکرد و کاری به کار کسی هم نداشت. علاه مرد مرتب و منظمی بود. سر ساعت می‌آمد مدرخدمتش و صبحها خیلی زود می‌آمد مدرخدمتش و بعد هم میرفت.

البته گاهی هم به شاه ، تقاضاهائی و نصیحتی بقول خودش میگفت ، او امری فرمودند ، عرایضی کردم حضورشان قبول واقع میشد . در واقع مشا و خوبی بود علاء .

سؤال: اعلیحضرت گوش میدادند به حرفهایش ؟

آقای آتابای: حتما " ، علاء مشا و خوبی بود .

سؤال: وزیر دربار ، بعد از علاء ، آن آقای سفیری بود که درواشنگتن بود بعد برگشت به ایران ، وزیر خارجه هم بود یک موقعی ،

آقای آتابای: اردشیر نبود ؟

سؤال: نخیر ، بعد از علاء کی وزیر دربار شد ؟

آقای آتابای: خاطر من نیست ، هژیر نبود ؟

سؤال: نخیر ، او قبل از علاء بود . ابوالقاسم امینی هم مثلاً " یکموقع وزیر دربار بود ؟

آقای آتابای: آنموقع ۲۸ مرداد بود .

سؤال: او چطور ؟ به او هیچوقت اطمینان داشت اعلیحضرت ؟

آقای آتابای: نه ، نه ، خود او در نطقش صحبت کرد دیگر . ما در بغداد بودیم نطقش را شنیدیم ، که اعلیحضرت وقتی من شرفیاب میشدم طوری صحبت میکرد . ولی بعد معلوم شد که به رئیس دفتر مخصوص دستورات اینطوری داده ، پس معلوم میشد اطمینانی با او نداشته دیگر ، او هم صحبت خوبی نکرد ، او هم گفته بوده که اصلاً " من اطلاعاتی ندارم ، بمن مراجعه نمیکنند ، کاری بمن مراجعه نمیکنند .

کی بود که واشنگتن سفیر بود ؟

سؤال: وزیر خارجه بود ، بعد از علاء ، دو سال وزیر دربار شد قبل از اینکه آقای علم وزیر دربار بشود . شاعر بود و نویسنده بود و ... ؟

آقای آتابای: قدس ... ؟

سؤال: بله ، قدس نخعی .

آقای آتابای: او هم آدم سالمی بود . آقای قدس آدم بسیار سالم و خوش اخلاقی

بود و داخل هیچ‌کاری نبود، ولی بسیار مرددرستی بود و می‌آمد، میرفت. هر روز صبح گزارش را می‌برد بعرض میرساند و وزیر اینطوری بود که در دربار بود، والا اینکه از خودش یک چیزی در دربار بگذارد، نه. یادگاری داشته باشد که یک کاری کرده باشد در دربار، نه. ولی خوب حضور شاه شرفیاب میشد و چون علاقه با و داشتند، مرد خوب و مرتبی بود ممکن است عرایضی هم کرده که مورد قبول واقع میشده است. علیا حضرت ملکه مادر هم خیلی با و محبت داشت، هفته‌ای یکی، دو دفعه هم آنجا میرفت شرفیاب میشد، آدم محترمی بود، خیلی آدم خوبی بود.

سؤال: معینان چی؟

آقای آتابای: معینان که رئیس دفتر مخصوص شد. خوب البته آدم سالم خیلی خوبی است. ولی خیلی مرتب و خود را راست و با کسی صحبت نمی‌کند و حرف نمی‌زند. این قبیل کارها را ندارد، غیر از اینکه کارها را مستقیم ببرد حضور شاه و عرایض را جواب بگیرد و جواب بدهد.

سؤال: از خودش؟

آقای آتابای: از خودش بنده ندیدم کاری بکند.

سؤال: یا نظری به خود اعلیحضرت؟

آقای آتابای: نخیر، نخیر، ولی خوب آدم مطمئنی بود، طرف توجه اعلیحضرت بود، بسیار آدم متین خوبی است، الان هم همینطور، خیلی خوش نام، با کسی کاری نداشت، اذیتی، آزاری نداشت، هر چه گزارش می‌آمد، عین حقیقت را بعرض میرساند، گزارشات را بعرض میرساند. بعضی از روسای دفتر، گاه یکی دو تا گزارش را بعرض نمی‌رساندند، ولی ایشان هر چه گزارش می‌رساند بعرض میرسانند.

سؤال: حالا ز نظر می‌ها که مقامات عمده‌ای داشتند، تیمسار را ویسی؟

آقای آتابای: تیمسار را ویسی البته در قسمت ارتش خودش خیلی خوب بود دیگر. اعلیحضرت هم بهش محبت داشت. یک دفعه هم فرمانده گارد شد، یک سال، دو سال بسیار محبت هم داشت. بسیار افسر خوبی است در قسمت کارش، هر جایی هم که بود در ژاندارمری و در غیره، رضایت داشت اعلیحضرت از او و ایشان هم واقعا کار می‌کرد.

سؤال: از هاری؟

آقای آتابای: از هاری اینها... که خوب یک اشخاصی بودند که گزارشاتی

میآوردند بعرض میرساندند و ابلاغ میکردند. جنبه‌ای که از خودشان یک کاری انجام بدهند، من عقیده نداشتم.

سؤال: قره‌باغی؟

آقای آتابای: او که هیچوقت شرفیابی نبود، این او آخرترقی کرد.

سؤال: چطور ترقی کرد؟

آقای آتابای: خوب دیگه، فردوست با کمک کرد دیگر، رئیس ژاندارم‌سری میخواستند، او را معرفی کرد، از این مطمئن ترکی میشود، شاه هم قبول کرد. بعد گویا رئیس ستاد هم که کردند با زانو فشار آورده بوده که این از همه... بلکه نقشه‌اش درست بوده. قره‌باغی فقط روی محبت فردوست به مقام رسید.

سؤال: آن تیمسار خاتم که مال نیروی هوایی بود؟

آقای آتابای: خاتم که خوب شوهر خواهرش بود.

سؤال: خوب، او چه جور افسری بود؟

آقای آتابای: بسیار افسر خوب، ساده و تند و خوب و کاری و بسیار مرد رشیدی بود، خیلی خوب بود، یکدنده بود، تمام کارهایش را میکرد بدون چیزی، وحشتی نبود، ساختمان‌هایی درست کرده که واقعا "فوق العاده است آدم به بیند، مثل اروپا، مثل مال آمریکا، خوب البته چون، نه اینکه از طرف شاه محبت داشت و فلان و اینها، نسبت به او هم کمتر پارانزیت مینداختند. هر چه میخواست میدانست که تقاضایش تصویب میشود و فلان میشود. ممکن بود با زرس و فلان و اینها برود ببیند، کنترات چی و اینها، ولی این کارش را میکرد و کارش را کرده، حالا اگر هم.

سؤال: با اعلیحضرت هم نزدیک بود؟

آقای آتابای: خوب دیگر، هفته‌ای یکی، دو دفعه شرفیاب میشد، شرفیاب خصوصیش سر جاش بود، برای گزارشاتش هم خودش مطابق مقرراتی که برای ارتش بود، یک روز که شرفیاب میشد، روز شرفیابی ارتش، رئیس ستاد میآمد، فرمانده ژاندارم‌سری میآمد، رئیس شهربانی میآمد، اینها شرفیاب میشدند هفته‌ای دو روز.

سؤال: ربیعی؟

آقای آتابای: ربیعی این او اواخر شد، بعد از او یک کس دیگری شد که با

هلیکوپتر افتاد و مرد، سرلشگر تدرین بود، افتاد و مرد، او آدم خیلی خوبی بود، بسیار آدم ساده و خوبی بود. بعد ربیعی راکه آوردند، ربیعی خیلی اظهار خدمت میکرد، فوق العاده، که میگفتند خیلی باهوش و زرنگ و فلان و اینها است. ولی من در روزهای آخر با خود ربیعی صحبت کردم راجع بهمین پیش آمدها و فلان، گفت من همچینم و همچین میکنم و فلان میکنم.

سؤال: راجع بچه صحبت کردید با ربیعی؟

آقای آتابای: بنده یکروز، فرماندهان که آمده بودند شرفیاب بشوند، همین روزهای آخر، پنج روز به روز آخر مانده بود شنیدم موضوع این است. یکروز به اینها گفتم: الله اکبر، الله اکبر که میگویند حال امن به خمینی کاری ندارم ولی الله اکبر، الله اکبر میگویند جمعیت میگویند، شماها اگر با هم اتفاق داشته باشید کلک را می کنید، کار را مرتب میکنید.

سؤال: کی ها بودند، وقتی شما این حرف را زدید؟

آقای آتابای: از هاری بود، ربیعی بود، نیروی دریائی بود، رئیس رکن ۲ بود، چهار، پنج نفر بودند. حتی اینها را قسم دادم به همین قرآنی که الان در جیبم هست آقای قریشی، قسمشان دادم بی آئید، در اطاق را بستم، پسر را از اطاق بیرون کردم گفتم: بی آئید تا حد بکنیم، متفق بشوید، امشب یک کاری بکنید. اعلیحضرت راهم از کاخ نمیگذاریم بی آید بیرون، این سی، چهل نفری که این کثافت کاریها را میکنند بگیرید، تمام کنید، همشان هم به بنده قول دادند که اینکارا میکنند. رئیس رکن ۲ راهم تا آن روز بنده ندیده بودم، تازه آمده بود رئیس رکن شده بود بنام سرلشگر برومند. تازه دیده بودمش و این مرد بقدری احساسات بخارج میداد که من ناراحت شدم، گفتم دیگر تمام است کار، در این موقع علیا حضرت شهبانو مرا احضار کردند به قصر بالا، بنده اینها را اول کردم و رفتم، کارم را تا اینجا رساندم، شب جمعه هم بود، پنجشنبه شب، ربیعی از من خواست که اگر چنانچه تو الان شرفیاب بشوی حضورا اعلیحضرت اجازه بگیری من قبل از رئیس ستاد شرفیاب بشم کار را درست میکنم، گفتم بسیار خوب. پاشدم رفتم حضوری اعلیحضرت، گفت چه میخواهی؟ گفتم: اینرا قربان بخواهیدش عرایض را گوش کنید، همینطوری گفتم، ببینید چه بعرض میرساند، استدعاش این است که قبل از آنها بی آید، گفت: بگوش بی آید. ربیعی را کردم توی اطاق خودم رفتم قصر، پهلوی علیا حضرت. کار از دستم در رفت.

سؤال: یعنی فکر میکنید ربیعی رفت خراب کرد؟

آقای آتابای: ربیعی رفت شرفیاب شد، نمیدانم چه گفت، منکه دیگر اطلاعی ندارم، ولی چیزی که هست من این آقایان را جمع کردم بر علیه این چی—ز، گفتم: مملکتمان دارد خراب میشود و از دست میرود، از بین میرود، بیآئیند همت کنیم، اتفاق داشته باشید، با همدیگریکی باشید، دیگر از این بالاتر؟ قره باغی هم بود دیگر، پدرسوخته.

سؤال: شما خودت هیچوقت شخصا " به اعلیحضرت گفتی که این وضع مملکت است؟

آقای آتابای: این او آخر عرض کردم، او آخر بعرضشان رساندم، تشریف فرمائی اعلیحضرت و مسافرتی که امروز وفردا میکنند و اینها خوب نیستش، تشریف نبرید، بهترین راه اینست که تشریف داشته باشید، اگر خاطرتان باشد در ۲۸ مرداد که ۲ روز تشریف بردید، مجسمه های شاهنشاه را و رضاشاه را ریختند زمین، کثافت کاریهایی که کردند همه معلوم است و آشکار است، همه را میدانیم، حالا اگر خدای نکرده تشریف ببرید، مردم بدتر از آن روز خواهند کرد. یکعده مردمی هستند که اینها منتظرند و باید اینها را ساکت کرد، منتهی باید دید چه میخواهند، بهشان چیز کرد، استدعای من این است، عده ای بمن هم متوسل شدند که بعرض مبارکتان برسانم از تشریف فرمائی منصرف بشوید، همانطوریکه در نطقتان در تلویزیون چندی قبل، یکماه قبل فرمودید: اگر گوشت ما را با انبر هم بکنند، دفاع خواهیم کرد از کشورمان. مردم بمن گفتند بعرضتون برسانم.

فرمودند: بله آتابای، صحیح است، اما برای خاطر ولیعهد که باید بجای من سلطنت بکند، نمیتوانم خونریزی بکنم و برای من دیگر فایده ندارد. این آخرین فرمایششان بود که شاهد هم دارم، شاهدش هم زنده است والان همی— جاهاست.

سؤال: کسی؟

آقای آتابای: آن سرهنگ جهان بینی، پشت سر، گریه ام گرفت، در اتومبیل را باز کردم چون دیگر صبح حرکت کردند دیگر... ولی

سؤال: پس ایشان تصمیم گرفته بودند؟

آقای آتابای: تصمیم گرفته بودند که بروند، تصمیم گرفته بودند.

سؤال: فکر میکنید اعلیحضرت کی واقعا " فکر کردند که دیگر اوضاع از دست در رفته است؟

آقای آتابای: آنرا نمیتوانم عرض کنم.

سؤال: خود شما کی احساس خطر کردید؟

آقای آتابای: من خیلی کم، من اصلاً بفکر اینکارها نبودم. همانوقت که الله اکبرها شروع شد گفتم چه خبر است، خوب اینها را میشد جلوگیری کرد، کاری نبود در مملکت. ما دیده بودیم با یک تک توپ تیر نمیزدند، کاری نمیکردند، سرباز میرفت جلوی مردم را میگرفت، مردم به سرباز فحش میدادند، سرباز اجازه نداشت حرف بزند، خوب معلوم است که جری میشوند دیگر. تیراندازی میکردند با چوب پنبه، مردم میگفتند: بروید تیرشون کشکی است، بروید جلو تفنگ را بگیر بپرید بالا و فلان و فحش به سرباز میدادند. همانموقع ها از جاده سلطنت آباد میآدم، دوستی داشتم در همان جاده منزلش بود جلوی اتومبیل من را گرفت، گفت: اینرا همچین میگویند، من گفتم: میگویند ولی والله من نمیدانم آخرش چه میشود، تصمیم قطعی هم نگرفتند. گفت بله دیشب من اینطرف خانه مان یک یهودی است، همسایه من یهودی است، وقتی گفتند الله اکبر بگوئید ما رفتیم پشت بساط الله اکبر بگوئیم، آن رادیوها را میگذارند، توی رادیو، این یهودی آمده بود بالای پشت بام داد میزد الله اکبر، الله اکبر، از او پرسیدم تو چرا رفتی؟ گفت: آقامیترسم، میریزند میکشند دیگر، نگویم الله اکبر رجاله ها میریزند. همانموقع دیگر بنده حس کردم که باید جلوگیری کرد و خوب آقای اویسی هم یک پیشنهاداتی بعرض اعلیحضرت رسانده بود، باز اعلیحضرت قبول نکرده بودند.

سؤال: این پیشنهادها را شما میدانید چه بود؟

آقای آتابای: همینکه میتوانم جلوگیری کنم و اجازه بدهید ۲۴ ساعته تمام میشود کار ولی اعلیحضرت نمیخواست کسی را بکشد. اصل حقیقت این است. توکله ایشان فرورفته بود که خونریزی نخواهم کرد، من حاضر نیستم برای اینکار، تمام شد.

سؤال: توی دربار، درباریها خوب شما بودید، آقای اعلان افشار بود، آقای معینیان بود، هیچوقت بین خود شما بحثی میشد که باید یک کاری صورت بگردد؟

آقای آتابای: خودمان مینشستیم صحبت میکردیم که بعرض برسائیم. اعلان افشار هم خیلی بعرض میرساند، تازه هم آمده بود، طرف توجه هم بود. اطلاعاتش بیشتر از ماها بود، در خارج بود، سفیر بود در آمریکا، مرد بسیار خوب، درستی است و واقعا "خدا نخواسته" والابسیار مردنجیب و کاری بود. خوب خودمان صحبت میکردیم که چه بکنیم چه نکنیم، بعرض میرساندند، او میگفت: بله بعرض امروز رساندیم و جواب ندادند و چیزی نفرمودند. این بود موضوع. همه فکر میکنند چه شد؟ خوب البته تصمیمی بود که خود اعلیحضرت میگرفتند، او البته بهتر از همه میدانستند.

سؤال: هیچوقت بفکر نظایمها افتاد که خودشان مستقیماً یک کاری بکنند؟

آقای آتابای: گویا در مراکش فرموده بودند اینها قرار بود خودشان یک کاری بکنند. بدره‌ای اینها را کشتند، اگر نکشته بودند آنها ممکن بود بکنند.

سؤال: بدره‌ای؟

آقای آتابای: بله، حتماً "هم میکرد. اگر بدره‌ای را ۲۴ ساعت دیرتر کشته بودند حتماً" کودتا کرده بود و قضیه برعکس بود. قادر بود، مرد درستی بود، افسر بسیار شجاع و لایقی بود، بسیار افسرخوبی بود، بهترین فرمانده گارد سلطنتی بود اینها — و او را این مرد لرهم بود، بسیار افسرخوبی بود. یک بیگلی هم داشتیم، کرد بود. او هم بسیار افسرخوبی بود، این دو تا حتماً "کاری میکردند. هر دو را با هم کشتند در دفترشان. او هم بعد از آن کمیسیون که اینها آمدند بیرون، آقایان رساندند و گفتند اینها را کلکشان را بکنید، همین قره‌باغی دستور داده کشتندشان.

سؤال: قره‌باغی دستور داده که؟

آقای آتابای: بله یک کمیسیونی کرده بودند که نظاً می‌ها تسلیم بشوند و فلان و اینها. اینها آمده بودند گفتند بسیار خوب، حالا بیا ایند تصمیم بگیرند چرا بشوند و فلان و اینها، قره‌باغی گفته: اینها جزو مخالفین اند و از این جهت آن دورا کشته بودند — بله آمده بودند لویزان توی دفترشان. آدم فرستاده بود توی دفترشان و کشته بودندشان.

سؤال: آن روزهای آخر، درباره چه محیطی داشت؟

آقای آتابای: درباره کاری به کسی نداشت، ساکت ساکت.

سؤال: توی خود دربار، خوب بالاخره ناراحتی وجود داشت؟

آقای آتابای: خوب آقا بله، همه ناراحت بودند، از رفتن شاه همه ناراحت بودند. کوچک و بزرگ از رفتن اعلیحضرت همه ناراحت بودند. ناراحتی کاملاً "بود ولی خوب کاری نمیتوانستند بکنند، چکار میتوانستند بکنند؟ قدرت دست ایشان بود، تصمیم با ایشان بود. تمام فرد فرد قسمت‌ها را خودشان دستور میدادند.

سؤال: این هاشمی نژاد چه جور بود؟

آقای آتابای: هاشمی نژاد مرد خوب، افسری بود که آمد درگارد بود و بدنبود. آدم چیزی نبود، بزن بسپادری نبود، آدم سالمی بود.

سؤال: تا چه اندازه فکر میکنید که کسالت شاه در تصمیم‌گیری موثر بود؟

آقای آتابای: خیلی زیاد. من حدس می‌زنم که شاه را چیز کرده بودند، مثلاً این

اطباء و اینها گفته بودند زودتر بایدهم عمل کنید و فلان و اینها . اطباء زودتر گفته بودند یکی دو دفعه آمدند " چک آپ " کردند . البته نمیدانستیم برای چیست ؟ دکتر ایادی هم نمیگفت به کسی ، او میدانست .

سؤال: کی توی دربار میدانست اعلیحضرت کسالت دارد؟

آقای آتابای: دکتر ایادی.

سؤال: فقط؟

آقای آتابای: فقط .

سؤال: آقای علم میدانست؟

آقای آتابای: آقای علم هم میدانست .

سؤال: همین دو تا فقط؟

آقای آتابای: علیاحضرت هم حتما " میدانسته و دیگر هیچکس نمیدانسته است .

سؤال: در ایران، هیچکس ، نخست وزیرها هم ، هیچکس نمیدانست؟

آقای آتابای: هیچکس نمیدانسته . و واقعا " ایشان هم ، همان اول که ایمن کسالت را پیدا کردند و فهمیدند ، بایدهما نموقع ولیعهد را بجا نشینی خودشان می نشانند و بمردم میگفتند: من براثر گرفتاری و کاری که برای مملکت کردم این کسالت را هم دارم باید بروم و معالجه بکنم ، بروم عمل بکنم ، سایرین هم خوب شدند بلکه منم خوب بشوم و مردم چقدر میپرستیدند اعلیحضرت را ، هنوزم که هنوزه ، صدی هشتاد مردم شاه را دوست دارند ، نگاه نکنید به این هو و جنجال ها ، شاهی که مرد ، زود مرد ، یکاش نمرده بود و میدیدید که ۶ ماه بعدش میرفت به ایران . مردم علاقه داشتند به شاه ، میدانستند شاه تقصیری ندارد ، حیف شد آقا ، مرد بزرگی بود از دست رفت . چقدر این نظرش بلند بود . میرفت کارخانه ها را که میدید باز میگفت این چنین کنیم ، آنچنان کنیم . خانه برای مستخدمین برای کارگردرست کنیم ، چکار کنیم ، در اصفهان چقدر این کارگراها شاه را دوست داشتند و علاقه داشتند . چطور شد؟ نفهمیدم ، بنده همینطور میمانم معطل ؟

سؤال: چه نتیجه گیری میتوانیم بکنیم؟ شما الان خودتان ، افراد نزدیک شاه را من اسم بردم ، غیر از فرد دوست ، بقیه را همه را گفتید آدمهای خوبی بودند ، آدمهای وطن پرستی بودند .

آقای آتابای: بله هیچکدامشان ... بله .

سؤال: خائن نبودند؟

آقای آتابای: خائن این اواخر، یکی دونفر معلوم شد خائن بودند.

سؤال: غیر فردوست؟

آقای آتابای: بعد از فردوست، آن مقدم. مقدم رابطه داشته با اینها. مقدم که بجای نصیری گذاشتند، او را هم فردوست گذاشت جای نصیری. من صد درصد بهم الان ثابت شده که فردوست، دو سه سال بوده این قضیه را میدانسته. دو سه سال پیش، سه سال پیش و دست داشته توی این کار. این کار با این سادگی نبود، این مملکت با این سادگی به یک عبا و قبا بپازه خودش را. ارتش ما، ارتشی بود که درخا و رمیانه اول بود، تشکیلات ارتش را من دیده بودم، در خدمتشان همه جا میرفتم، محرمان بودم میدیدم، اصلاً "عین امریکا، عین فرانسه، بهترین ارتش بود مال ما، ما اگر قرار بود مثلاً" به بغداد حمله کنیم، والله سه روزه بغداد را می گرفتیم، هیچ گفتگو ندارد، مثلاً "عرض میکنم، بهترین ارتش را داشتیم. نمیشود فکرش را کرد. هنوز هم که هنوز است اینها دارند از بقیه السیف ما جنگ میکنند دیگر، فحش را میدهند بما که ما بیخود این چیزها را خریدیم، حالا با توپ و تفنگی که خریدیم جنگ میکنند، با چه پس جنگ میکنند؟ درسته میرسانند بهشان ولی مال ما را، بقیه مال ما را مصرف کردند دیگر. نه هیچ همچین ارتشی قربان دیگر در ایران نخواهند دید، بنده قول بشما میدهم من مرده، دیگر از عمرم چیزی باقی نمانده، نمیدانم خدا میدان فقط آرزویم اینست که اقلان در کشور خودم بمیرم.

سؤال: عرض این بود که با این توضیحاتی که شما دادید و دیروز که صحبت میکردیم، گفتید که خیانت کردند به شاه، شاه را از مردم جدا کردند.

آقای آتابای: بله.

سؤال: اینها کی بودند؟

آقای آتابای: همین آقای فردوست و اینها گزارش میدادند که مثلاً "ما اطلاع پیدا کردیم که مثلاً ترور هست، مثلاً" داریم پیش میگردیم. خوب میترسانند که نیاید توی جمعیت و کمتر بیآئید. با اتومبیل عبور نکنید، با هلیکوپتر بروید هر جا که میخواهید بروید. خوب همین ها دیگر. دستگاه انتظامی و دستگاه امنیتی این گزارشات را میدادند دیگر. آن آقای چی بود رئیس شهربانی، صدی، او را هم کشتند. این بمب هائی که پیدا میکرد توی کوچه، پس کوچه ها، آژانها پیدا میکردند میآورد آنجا نشان میدادند یک چیزهای مختصری بود و فلان و اینها.

تکان خورده بودند، او که رفت دیگر اصلاً سکوت است، بطور کلی این آقای چیز تحت اختیار اینها بود، میگویند بسیار مرد خوبی هم بود و البته کاری نمیکرد خوب بوده و مرحوم مستوفی الممالک را هم میگفتند آقا، واقعا "هم آقای بتما معنی بود، ولی هیچ کاری نمیکرد، چکار داشت، میگفتند آقا، طوری کرده بود فردوست که قریب تمام گزارشات امنیتی کشور میرفت زیر دست او و این تمام را سبک و سنگین میکرد میگذاشت توی یک چمدان کوچولو، درش را قفل میکرد، یک کلیدش پهلوی شاه و یکیش هم پهلوی خودش، میفرستاد و ما این را تحویل میدادیم، هر دقیقه هم که دیر میرسید علیحضرت نا راحت بودند، میبردیم میگذاشتیم حضورشان، باز میکردند و میخواندند و حاشیه‌هایش مینوشتند و میگذاشتند توی درش را قفل میکردیم و میدادیم میبردند، این او آخر، این دو سه سال اخیراً اینطور بود قضا، خوب ممکن هم هست هر رئیس ستاد بیاید یک چیزی بعرض برساند، اما او چیز دیگری گفته باشد، محرمانه بود دیگر، شاه فکر نمیکرد مثلاً "منکه ۶۰ سال نوکر شاه هستم دیگر با دروغ بگویم، بگویم این آب شوره، بگویند شیرین است و تو گفتی شور است، نمیتوانست فکر بکند، نمیتوانست همچین فکری بکند؟ نه، برای فردوست هم همینطور بود.

سؤال: چقدر نقش سیاسی، شهبانوبازی میکرد؟

آقای آتابای: این او خرنمیتوانست کاری بکند، مبصروقتی رئیس شهر بانی بود یک تکانی خورد، گزارشش را خودش میداد و علیحده میفرستاد، بعد این آقای که دو مرتبه آمدند، اسمشان چه بود؟ صمدیان پور، این دیگر نمیتوانست گزارشش را میداد بوسیله فردوست، تمام گزارشات امنیتی میرفت بوسیله فردوست میآمد، حتی مال نصیری، مگر اینکه خود نصیری شرفیاب میشد که این یک چیز فوق العاده بود، ولی گزارشات اصلی بوسیله او بود، تمام این تشکیلات جمع میشد در دفتر ویژه پهلوی آقای فردوست، یکی از بدبختی‌های ما هم این کمیسیون‌های اخیر بود که در وزارت دربار تشکیل شد، البته بعرضتان رسیده، دیده بودید که وزرا را میخواستند چرا فلان کار در فلان سال نشده و فلان و اینها، اینهم خودش یک آشوبی برپا کرد.

سؤال: هیچکس بفکرش افتاد به علیحضرت بگوید این کارها بضرر مملکت است و نکنید؟

آقای آتابای: حتماً "گفتند، لابد، آنرا بنده نمیتوانم بشما بگویم.

سؤال: چه نقش سیاسی، شهبانوفرچ بازی میکرد؟ چقدر علیحضرت با ایشان، تحت تاثیر ایشان بود؟

آقای آتابای: واللہ کمال محبت را اعلیٰ حضرت داشتند. گمان نمیکنم در این کارهای سیاست زیاد چیزی داشت. ایشان هم فکر مریضخانه‌ها بودند و بیما رستانها و مدارس و تمام ساعت وقتشان کمیسیون میکردند برای اعانه، به این بده پول، به او بده. علیا حضرت بیشترش در این کارهای عمومی چیز میکرد.

سؤال: این روزهای آخر، توی ...؟

آقای آتابای: آنرا اطلاع ندارم. روزهای آخر چیزی نبوده. نخیر. اصلاً "دو سه روز آخر، علیا حضرت شهبانومیآمدند آنجائی که بنده بودم، شکارگاه بود، شبها یکی دو شب هم میماندند. اصلاً" گردش میآمدند، سواری میآمدند برای شکار، بفرم شکار، قبل از بهمن بود دیگر.

سؤال: خود شهبانوی هیچوقت شکار میکردند؟

آقای آتابای: بله، یکی دو دفعه هم آمدند شکار کردند. سواری میکرد، شکار میکرد، بیکار بودند گردش میکردند. از نظر سیاسی، گمان نمیکنم ایشان هیچ نظری داشتند، مخالف با اعلیٰ حضرت که نبودند. ایشان فقط علاقه به این بینویان و بیما رستانها و این بچه‌ها، که رسیدگی بکنند و سرپرستی بکنند پرورشگاهها و اینها بود بیشتر. خودش بود، مادرش را میفرستاد، یک کمیسیونی هم بود البته در تحت نظارتشان بررسی میکردند. از نظر صنایع کشور، چه چیز فرش را درست بکن، اینها را کمک میکردند، صنایع کشور و اینها، این چه بود که اخیراً "بهم زدند. نمایشگاه درست کرده بود، این چیزها را علاقه داشت، علاقه بیشتر ایشان به همین موزه و اینها بود. هیچکارتی نداشت. به حاکم و حکومت کاری نداشتند.

سؤال: هیچوقت مثلاً "فکر میکنید که یکی به شهبانویا اعلیٰ حضرت بگوید این جشنهای شیراز، جشنهای هنر که در شیراز درست میکردند مثلاً" انعکاسش توی مردم خوب نیست؟

آقای آتابای: اینکه کسی البته گفتند بهشان، ماکه نه، میدانید ما نوکر بودیم دیگر، نوکر هم در حدود خودش، با این مردم، مجبور است یک کاری نکند که اربابش اوقاتش تلخ بشود، فکر زندگی خودش را هم باید بکند دیگر. یک حدودی بنده میتوانستم بعرض برسانم، یکخورده بالاتر بودم میگفتند: بتوجه مربوط است.

سؤال: مقصودم این است که مقامات امنیتی؟

آقای آتابای: آنها، حتماً "باید گفته باشند، ممکن است آنها برخلاف گفته

باشند، بگویند خیلی خوب بود و فلان و اینها. بخواهند خراب کنند پادشاه را اینکار را کردند. نگفته باشند مثلاً "در شیراز اینکار بد بود، نه خیر قربان چه اهمیت دارد، انجام میشود فلان و اینها. از این حرفها زدند، به کسی چه مربوط است، مملکت باید رو به آزادی برود، این حرف را میزنند دیگر، شکی درش ندارم این حرفها را زدند. عوض اینکه بدی را بگویند، برای اینکه خراب کنند، اینها، دستشان توی کار بود، این کار یک سال و شش ماه نبود، این کار را چهار پنج سال بوده که تویش بودند. عقیده من است.

سؤال: چند دقیقه پیش فرمودید که اگر آقای علم بود کار با این جاها نمیرسید؟

آقای آتابای: علم چون مرد شجاعی بود. در ۱۵ خرداد دیدم عمل کسود. ۱۵ خرداد همین بلاها بود سر خمینی دیگر، رفت نشست در شهر بانی و دستور داد بنزید، جلوگیری کنید و بنزید. شاه دستور داد کاری نداشته باشند دیگر، این کسود و

سؤال: یعنی مقصود سرکار ... ؟

آقای آتابای: اعلیحضرت نمیخواست زیاد فشا ربیآورد و فلان و اینها، ولی او رفت بهر حال فشا را آورد و کار را تمام کرد، سید را هم داد از قم گرفتند و آوردندش.

سؤال: اگر حال هم بود، مستقلاً از اعلیحضرت اینکار را میکرد؟

آقای آتابای: او یا خاتم، هر کدامشان بودند یک کاری کرده بودند.

سؤال: یا خاتم؟

آقای آتابای: بله، یک کاری کرده بودند. این دو تایک کاری میکردند. علم حتماً "یک کاری میکرد، جلوگیری میکرد از زفتن شاه به اروپا، صد در صد نمیگذاشت. خود علم بدبخت مریض شد، بدبختیمان این بود که علم آخر سر قضیه سرطانش بالا گرفت دیگر، یکسال. همیشه آرزو میکرد خدا کند من قبل از شاه بمیرم. یک همچین حرفهای راهم بمن میزد. قبل از شاه بمیرم. موقع مردنش هم بیچاره گفته بود: خیلی چیز باید مواظب چیز بود، مملکت و اینها بود، وضع، یک گوشه ای زده بوده ولی علم واقعا "اگر بود بنظر بنده این کارها اینطور به اینجا نمیرسید. اینطرف از آنطرف میشد این کاری که اینطرف بشود از آنطرف میشد. چون میدانید ما لمان، ایرانیها اینطور که من امتحان کردم با باد میآیند و میروند دیگر، با دانه طرف بزند، آنطرف میروند. زمان مصدق السلطنه هم ملاحظه بفرمائید شاه سکوت کرد، توده ایها آمدند با مصدق ساختند، آنهای وهوسی

را درست کردند، مخالفین مصدق و توده‌ایها، زاهدیها تشکیلاتی دادند آنها هم بلند شدند سروصدائی راه انداختند، وقتی حرکت کردند مردم افتادند عقب زاهدی عوض اینکه عقب مصدق بیفتند. اگر خاطرتان باشد، توده‌ایها هم آمدند جزو زاهدی شدند، مصدق را ول کردند. ایرانیها با باد عوض میشوند، یک باد از اینطرف بزند، میروند آنطرف، یک باد از آنطرف بزند میآیند اینطرف بدبختیمان این است، چون خونمان قربون تغییر کرده آقای قریشی. آن اساس خونمان از بین رفته، خون ایرانیان از بین رفته، عرب آمده، مغول آمده، آمدند و رفتند، خون تغییر کرده، آن ایرانی قدیم نیستیم. عرض میکنم من خودم در اردبیل دست مردیکه را گرفتم سرپسرش را نبرد، برای خاطر شاه سرپسرش را داشت میبرید.

سؤال: سرپسر خودش را میخواست ببرد؟

آقای آتابای: سرپسر خودش را داشت میبرید دیگر، چاقویش دست مرا یکخورده برید، آنقدر علاقه داشتند. در بندرعباس، غروب بود میخواستیم بیآئیم به جزیره کیش، هوا بد بود و طیاره نمیا آمد و طیاره ال-۲۰ خواستند که با آن بروند و فلان و اینها. شهر هم مردم حاضر بودند، گفتم: قربان به شهر نروید قربان، پریدتوی جیب تک و تنها، جیب هم با شوفر رفت توی خیابان، بنده و این آقای چی بود، فرمانده گارد، کدام یکیشون نمیدانم همراه بود پشت سرشان بودیم، پشت سرا علیحضرت بودیم. اعلیحضرت توی جیب سرپا ایستاده با مردم دارد چیز میکند. یکوقت یکنفر دوید، پریدتوی جیب. آقا فکر کن بنده امنیت چی غلطی بکنم. من بهشان میگفتم خدا نگاهتان میدارد، اینها همه حرف است. تا آن دقیقه‌ای که بخواهد نگاهتان میدارد، ماها هم هیچ قدرتی نمیتوانیم بکنیم. درست است بنده خیلی خوب تیر میزنم ولی اینجا نمیتوانم. خوب آن شخص پرید پهلوی شاه، من تشرزدم... چرا؟ گفت: بنده باد شاه، بدو که رفتی. همه کار میتوانست بکنند دیگر این آقای که پریدتوی جیب، بغل شاه. چکار نمیتوانست نکند؟ ما هم مواظب، ولی چکار میتوانستیم بکنیم؟ کندی را چه جور زدند؟ این ریگان را چه جور زدند؟ این یک دستبست که عجیب است، نمیگذارد، مشکل است، خیلی مشکل است. بهرحال اینرا با چشم خودم دیدم.

در تبریز هم همینطور شد، توی تبریز که خیلی با مزه بود، یکنفر توی اتومبیلش پرید، توی کالسکه، اتومبیل کالسکه باز بود، روباز، اصلاً مردم علاقه داشتند، پرید پایش را ماچ کرد و پرید پائین. ولی این که در بندرعباس سوار جیب شد، این خیلی رشادت کرد، چون ممکن بود ما از عقب بزنیمش، صد در صد ممکن بود بزنیمش، ولی خوب، دست بلند کرد

زنده بادشاه ، زنده بادشاه و میگفت اعلیحضرت قربونش بروم و پیریداز آنطرف پائین و برو که رفتی و در رفت ، خودش را گیرند اذ که دیگر بگوئید چرا این کار را کردی ؟ بلکه اینها ، علاقه ای که مردم به شاه داشتند اصلاً" گفتنی نیست . آقا هیچ گفتنی نیست .

سؤال: چطور این اواخر؟

آقای آتابای: یکعده رجاله و اوباش ، این اواخر افتادند توی کار ، پائین شهر و اینها ، عده زیادی فلسطینی آورده بودند ، اینهم که میگویند آقای اویسی مردم را کشت ، اویسی نکشت ، آن نوری کشت . نوری فلسطینی ها را گذاشته بود بالای پشت بام بالباس نظامی ، دستور داده بود مردم رازده بودند ، گفت بگوئید سربازها مردم رازده ، ده بیست نفر رازده بودند . خیر ، اینها درست نقشه شان خیلی حسابی بود ، نقشه درست بود . پشت سر اینهایی که من ندیدم در تهران ، من واقعا " هم نرفتم تماشا کنم ، راه پیمائی میکردند دوتا سه تا تا تومبیل میوه و آب خوردن و اینها بود ، بقدری مرتب اینها کارشان و نقشه شان مرتب بود که نمیشود فکرش را کرد . خوب ، میآمد بمن فحش میداد من حق نداشتم جوابش را بدهم . سربازها برای همین چیزها ، ناراحت شده بودند سربازها دیگر .

سؤال: آخرین دفعه ای که اعلیحضرت را ملاقات کردید کجا بود؟

آقای آتابای: در نیویورک .

سؤال: موقعیکه در بیمارستان بودند؟

آقای آتابای: حالشان هم بهتر بود ، بعد از عمل بود .

سؤال: چه گفتند؟

آقای آتابای: فرمودند که خوب انشاء الله حال خوب میشود میآئیم بیرون یک کارهایی میکنیم . صحبت زیاد نکردند . من نمیتوانستم حرف بزنم چون گریه بمن دست میداد ، نمیتوانستم آن قیافه را ببینم و خوب ناراحت میشدم چون واقعا " علاقه داشتم . وقتی صحبت کرد ، تعظیمی میکردم و احوالی میپرسیدند و عرض میکردم الحمد لله زیر سایه مبارکتان . انشاء الله حالتان خوب میشود میآئید بیرون . گفت : میآئیم بیرون ، انشاء الله یک کاری درست میکنیم ، سرگرمی درست میکنیم ، منظورش چیزی نبود ، ببینیم کشورمان بلکه انشاء الله درست بشود . از این چیزها ، خیلی خلاصه .

سؤال: وقتی تگراس رفتند ، وقتی از نیویورک رفتند ، شما رفتید با ایشان ؟

آقای آتابای: نه، من بیمارستان بودم، مریض شدم بیمارستان رفتم.

سؤال: پس شما فقط در نیویورک ایشان را دیدید؟

آقای آتابای: بله، در نیویورک دیدم. من گریندیچ رفتم پهلوی پسر، توی بیمارستان کلرادو. بنده فقط بعد از فوتشان سه ماه... شش ماه بعد از فوتشان رفتم به قاهره، بودم، یکسال آنجا بودم، روزها میرفتم سرخاک و برمیگشتم.

سؤال: آنهایی که در قاهره آن روزها با اعلیحضرت بودند چه میگفتند؟ فکر میکرد چطور شده؟

آقای آتابای: خوب اعلیحضرت خیلی ناراحت بوده، همه اش برای کشورمان از بین رفته، زحماتی که کشیده شده از بین بکلی رفت و صحبت با کسی هم نمیکردند زیاد، گاهی انور سادات میآمده که خوب هم صحبت بودند، والانوکر زیادی که مقرب باشد و جلو باشد کسی نبوده، فقط علیا حضرت شهبانو بوده.

سؤال: شما با علیا حضرت صحبت نکردید؟

آقای آتابای: نه نپرسیدم، چه بپرسم، هر چه بگویم از گذشته، غم اینها بیشتر میشد، واقعا " . بیکی میگفتم به این والاحضرتها نگوئید چکار کردیم، چکار دارید، گذشته، گذشت دیگر، والاحضرت لیلایچه دیگر چقدر غصه آنوقت را بخورد دیگر، بچه است دیگر، نباید این حرفها را زد. شد، آنچه که نباید بشود، شد. ما بچه که بودیم میگفتند خردجال قبل از امام زمان ظهور میکند آنقدر آدم میکشد تا خون پای رکاب اسبش بیاید. حالا فکر میکنم خردجال همین آقا باشد، آنقدر آدم کشته که از رکاب اسبش هم رفته بالاولی گوش نمیکند، باز هم میکشد.

خیلی ممنون